دانلود
رمان



عروس خون

مینا گودرزی

نـــام کـتـــاب : عروس خون

نـــویـــسنـــده : مینا گودرزی

رمان عروس خون – مینا گودرزی

دیشب در عالم خواب و رویا میدیدم که بار دیگر دختر جوانی شدم با دنیایی لبریز از امید و آرزو،ارزوهایی که هیچوقت بر آورده نشده است.
در خواب میدیدم که وارد اتاق زیبا و پر از خاطراتم شده ام.طبق معمول میز تحریرم سمت چپ و تخت خوابم سمت راست بود.دکوری که هروقت عمه میخواست آن را تغییر دهد،میز تحریر را میبرد سمت راست و تخت را میآورد سمت چپ.و پنجره بزرگی که به ایوانی دلبازی باز میشد و چشم انداز آن،کوههای قشنگ شمیران بود.پدرم سه تا جا گلدانی برایم درست کرده بود و در آن سه تا گلدان شمعدانی گذشته بود که هروقت هوا سرد میشد،آنها را به گلخانه میبردم و کنار گل های پدر میگذاشتم.اول غریبی میکردند ولی بعد عادت میکردند.یک جوری شبیه زندگی خودم بود؛اول غربت و بعد عادت.
در خواب میدیددم که از پلهها پایین میایام.قابهایی را میدیدم که اکثر آنها دست خط پدرم بود.عکس من،عکس پدر و مادرم؛مادری که درست بعد از تولدم او را از دست دادم و همان وقت عمه مرا مثل فرزند خودش بزرگ کرد.بردم تهمورث با عمو علی برای ادامه تحصیل به نروژ رفت و هیچوقت حرف از بازگشت نزد.آهسته از دو پله مفروش پذیرایی بالا رفتم.آنجا هم دست خطهای پدر بود.هر شعر برای خودش دنیایی داشت.عمه را میدیدم که در آشپزخانه برای ما زحمت میکشد و پدر که طبق معمول یا کتاب میخواند و یا به گلهایش میرسید.فکر نمیکردم که روزی با دنیای ساده و کوککم تا این اندازه فاصله بگیرم.همیشه سکوت زیبائی در خانه ما برقرار بود.از راهرویی که منتهی به حیاط میشد پایین آمدم و داخل حیاط شدم.آنجا همیشه تمیز بود.اینها به خاطر توجه بیش از حد عمه بود.میخواستم یک دل سیر همه جا را تماشا کنم.استخر بزرگی رو به روی من بود،تابستانها پدر آن را پر آب میکرد تا شنا کنیم.انگار در عالم خواب دلتنگ عمه و پدر شدم.برگشتم و داخل خانه رفتم،ولی همه جا را سرد و متروک یافتم.همه جا تار عنکبوت بسته بود.از دیدن این منظره دلم لرزید.به هر طرف که میچرخیدم هیچ آثاری از زندگی نمیدیدم.از همه چی بوی مرگ میآمد.بالای پلهها عمه و پدر را دیدم.خوشحال از پلهها بالا رفتم اما هر چه به طرف آنها میرفتم از من دور و دور تر میشدند تا جایی که هر دو به لب ایوان رسیدند.
میخواستم فریاد بزنم که:عقب تر نرید وگرنه پرت میشید!
ولی صدائی از گلویم خارج نشد و هر دو به پایین پرت شدند.از دیدن این صحنه وحشت زده از خواب پریدم.عرق سردی روی بدنم نشست و گلویم خشک خشک شده بود.دستهایم میلرزید.ترسیده بودم اما تازه فهمیدم که این فقط یک خواب بوده.از آن روزها ،سالها گذشته و حتی یاد آنها نیز فراموش شده.اینک من زنی فرتوت و پیر هستم که با وزش باد پائیز احساس سرما میکنم.دیگر احساسات عاشقانه در رگهای من جریان ندارد.دیگر خواب به چشمم نیامد.از جا برخاستم و آهسته به دنبال شیشه قرصام به طرف پنجره رفتم.برای اینکه فراموش نکنم،همیشه آنها را کنار عکس بچهها میگذارم و هربار با برداشتن یک قرص،چشمم به عکس بچهها میافتاد و قلب پیر و خستهام مملو از شادی میشود.

بار دیگر به بسترم برگشتم اما نه برای خواب بلکه برای مرور خطرت گذشته؛گذشتهای که فاصله مرا با زندگی آرام قبل زیاد و زیاد تر میکرد؛فاصلهای که مسیر زندگی مرا آنقدر عوض کرد که فراموش کردم کی بودم،کجا بودم و چه میخواستم و حالا وقتی به آن روزها فکر میکنم میبینم چقدر سریع همه چی عوض شد و از بین رفت.اکنون اگر سراغ آنها را بگیرم قطعا آثاری ازشان پیدا نمیکنم.آن آدم ها،مهربانی ها،کینهها و دلتنگیهای من و رسم و رسوم ها.راستی گفتم ارسم.بله،من نیز قربانی یک رسم شدم؛رسمی که تا آن زمان،که من دختر هیجده سالهای بودم به آن برخورد نکرده بودم،اما ناگهان در برابرم قد عالم کرد و من به ناچار به خاطر پدر سر تسلیم فرود آوردم. فصل اول:قسمت دوم

پدری که برایم هیچوقت از هیچکاری مضایقه نکرد.تا آنجا که از دستش بر میآمد همه چیز را برایم مهیا میکرد و وقتی او را از دست دادم تازه بی کسی خودم را به معنای واقعی حس کردم.

من این را میدانم که هیچگاه کسی مثل پدر نمیتواند نازکش دختر باشد.اصلا دختر با پدر یک جور دیگه هست و شاید این نظر من باشد.

به هر حال من اینطوری بودم.دختری آرام با چهرهای که بیش تر زیبائیاش را از مادرش به ارث برده بود و متانت و تواضع را از پدر.پدر و عمه مرا مثل گرانبهاترین جواهر دنیا حفظ کردند و هیچوقت پدر نگذاشت کمبود مادر را حس کنم و عمه که بعد از فوت شوهرش به منزل ما آمده بود کاملا جای خالی مادر را برایم پر کرد.به خاطر انتخاب اسم من توسط مادر،پدر مرا ((ترنم))نام گذاشت و هروقت که مرا میبوسید و موهای بلند و مجعدم را برس میزد اشک در چشمان اشنا و عزیزش حلقه میزد.

امروز با این همه سنّ و سالی که از من گذشته باز هم نیاز به پدر را حس میکنم.روزها از پی هم به سرعت میگذاشت و من بزرگ و بزرگ تر میشودم.دوره دبستان و راهنمایی با تمام خاطرات شیریناش خیلی زود سپری شد.من و تهمورث ،برادرم،همیشه شاگرد اول بودیم و در همان زمان تهمورث با نمرات عالی دیپلم گرفت و من وارد دبیرستان شدم.

دوره دبیرستان با تمام شور و حالش آغاز شد.حالا دیگر آنقدر احساس بزرگی و غرور میکردم که روی پاهایم بند نبودام و همه جا در جمع دوستان و آشنایان تعریف ما دو تا بود و درست در همان روزها بود که برادرم بنابر اصرار عمو علی برای ادامه تحصیل راهی نروژ شد.دوری تهمورث مرا از پا انداخت و درست یک هفته دار بستر بیماری بودم.گویا میدانستم دیگر او را نمیبینم.عمو در نروژ زندگی میکرد و سالها قبل در آنجا با زن عمو نیکو آشنا شده بود و بعد با هم ازدواج کرده بودند و ثمره این ازدواج دو دختر زیبا بود به نامهای نیلوفر و ناذانین.

پذیرفته شدن تهمورث در رشته معماری خبر فوق العادهای بود.هر سه از خوشحالی نمیدانستیم چه کار کنیم.پدر جشن کوچکی ترتیب داد تا به افتخار این موفقیت شادی کنیم.من بر آن شدم تا از برادرم کم نیاورم و به همین خاطر دوران دبیرستان را با موفقیت به پایان بردم ولی راضی به رفتن نبودام چون خلق و خوی من با کشورهای اروپایی سازگار نبود و در ضمن دوری از پدر و عمه مرا میکشت.

در کنکور شرکت کردم و از آنجا که خدا با من یار بود در رشته گرافیک قبول شدم.روزی که اسمم را در لیست قبول شدگان دیدم از خوشحالی در کنار دکه روزنامه فروشی جیغ بلندی کشیدم و تمام راه را تا خانه دویدم.وقتی رسیدم نفسم بالا نمیآمد.هدیه عمه وسایل کار گرافیکم بود و پدر وسایل اسکی،چیزی که همیشه آرزوی آن را

داشتم و بار دیگر با دلی سرشار از امید و آرزو،تلاشم را برای شروعی بهتر آغاز کردم با پشتوانههای محکمی چون عمه و پدر عزیزم که همیشه یار و یاورم بودند.

اشک خشک شدهام سرازیر شد.فکر آن روزها وجودم را به آتیش میکشید،برای یک لحظهاش جان میدادم.اصلا فکرش را هم نمیکردم که زندگی من فقط برای یک تصادف به کلی عوض شود و با آدمهایی آشنا بشوم که در دورترین زویای فکرم جایی برای آنها نمیدیدم.هر کوششی که کردم به خاطر پدر بود تا آسیبی متوجه او نشود.همیشه از این کارم راضی هستم ولی پدر خورد شد و از هم پاشید.این را در نگاههای خجالت زده و غمگینش با تمام وجود حس میکردم .بار دیگر بلند شدم و کنار پنجره رفتم،ریزش باران ادامه داشت و این روح خسته مرا آرام میکرد.شاید پیرتر از آن هستم که بتوانم همه داستان را یک جا نقل کنم،اما نمیدانام چرا دلم میخواهد بار دیگر زندگی سخت خودم را مرور کنم و حالا با اجود گذشت این همه سال باز هم بیقرار آن روز هایم.آن خانه و ترسی که از رفتن بر وجود ناچیزم حکم فرما شد و لحظه خداحافظی که برای همه چیز دلتنگ بودم.من با این احساس وارد زندگی جدیدی شدم،با روحیهای خراب و داغون،تنها،قریب و بی کس.ترنمی که همیشه در کنار عمه و پدر بود باید میرفت تا به تنهایی زندگی جدیدش را شروع کند.

زندگی ما ادامها هیچوقت مطابق میلمان نیست.اگر بر حسب اتفاق یک روز آن جور که دوست داریم سپری شود قطعا اتفاقی بوده و بدون برنامه ریزی.ولی مال من یک روز و دو روز نبود،حساب یک زندگی بود،زندگی که با یک اشتباه پدر آغاز شد؛او در حین رانندگی با سرعت زیاد به پسری زد و او جا به جا مرد.او کی بود؟از کجا آماده بود؟هیچ کس نمیدانست و همه چیز از همین جا شروع شد.

تازه سال اول دانشگاه بودم.یک روز بعد از ظهر بعد از اتمام کلاس به خانه برگشتم.وقتی رسیدم عمه خانه نبود.کمی تعجب کردم ولی بعد با خود گفتم:شاید برای خرید از خانه خارج شده.

بنابر این زیاد نگران نشدم.برای رفع خستگی سراغ چای رفتم ولی سماور سرد سرد بود.یعنی او کجا رفته؟چای آماده کردم و نشستم.حالا دیگر ساعت نزدیک ۹ شب بود.دلم شور میزد و با نگرانی این طرف و آن طرف میرفتم.نمیدانستم سراغ آنها را از کی بگیرم و به کجا تلفن کنم که ناگهان صدای کلید را شنیدم.با خوشحالی به طرف در دویدم،دیدم عمه خسته و رنگ پریده وارد شد و قبل از آنکه توجهی به من بکند به سراغ قوطی قرصهایش رفت.کنارش رفتم و گفتم:سلام عمه کجا بودی؟دلم شور میزد.

اما جوابی نشنیدم.بلند شد و رفت کنار پنجره.داشتم از ناراحتی میمردم چون عمه هیچوقت با من اینطور برخورد نکرده بود.از دستش دلخور شده بودم که صدای گیریهاش تنم را لرزاند.از پشت بغلش کردم،برگشت و مرا در آغوش گرفت.با ترس گفتم:عمه جون چی شده؟تورو خدا به من بگو چه اتفاقی افتاده؟

او مدام مرا میبوسید و اشک ریخت.سپس آرام گفت:هیچی،هیچی گلم،چیزی نشده.

_چرا میگی هیچی؟اگر چیزی نیست چرا گریه میکنی؟پدرم کجاست؟

_آخه از دست تو چه کاری بر میاد؟

_ولی من باید بدونم چی شده؟

او در حالی که موهای منو نوازش میکرد گفت:ما خیلی تنها شدیم.

ناگهان وحشت عظیمی مرا محاصره کرد گفتم:پدر چیزی شده؟اون کجاست؟

اما عمه مرا بوسید و گفت:نه عزیزم،فکر بد نکن،غروب،هنگام برگشتن به خونه تصادف کرده و زده به یه نفر و اون مرده.واسه همین بازدشته.

_کجا این اتفاق افتاد؟

_اونش مهم نیست؛مهم اینه که به زندون افتاده.نمیدونم.باید خانوادهاش بیان و ببینیم چی میگن.خدایا به برادرم کمک کن.نمیدونی داشت دق میکرد.

_مگه پدر رو دیدی؟

_اره،از کلانتری تلفن زدن،حق گنگو وکیلش بود.مثل اینکه اونجا نگرش داشتن تا ببینن چی میشه؟

_ببینم پیر بوده یا جوون؟

_من اینها رو درست نفهمیدم ولی مثل اینکه جوون بوده.

_حالا با پدر چیکار میکنن؟

نمیدونم عزیزم،نمیدونم.

عمه باصدای بلند به گریه افتاد و من به پدر فکر میکردم. یعنی الان دارد چه کار میکند؟یکدفعه دستهای عمه را رها کردم و گفتم:میخوام ببینمش.

_نمیذارن،منو هم نذاشتن.اما اونقدر التماس کردم که از پشت در چند دقیقه حرف زادیم.

داشتم از پا میافتادم ولی اتفاقی بود و کاری نمیشد کرد.تا فردا صبح هزار سال به ما گذشت.هربار که بلند شدم دیدم عمه بیداره است و فکر میکند.صبح زود هر دو به اتفاق رفتیم کلانتری و بعد از هزار جور التماس،عمه و آقای حق گنگو به دیدار پدر رفتند.فقط مرا نمیخواست ببیند اما بیرون به شنیدن صدایش اکتفا کردم.عمه میگفت:ایرج چطوری؟حالت خوبه؟

_خوبم.ترنم چطوره؟حرفی که بهش نزدی؟

_نمیشد نگم.حال و روز خوبی نداشتم که پنهان کنم.

_حالا کجاست؟

_راضیش کردم که نیاد.با اونها چی کار کردی؟

پدر جوابی نداد و آقای حق گنگو گفت:هیچی مثل اینکه مال تهران نیستن.خانوادهاش جنازه رو تحویل گرفتنوا فعلا قراره بازداشت شوی تا اونها برای خاکسپاری و انجام مراسم برن شهر خودشون و بعد بیان تا ببینیم چی میگن.

عمه به گریه افتاد و گفت:نه،یعنی چهل روز ایرج اینجا بمونه؟

صدای خسته پدر را شنیدم که گفت:چاره چیه؟من مقصرم.نمیدونم کجا بود و یه دفعه چجوری جلوی ماشین سبز شد،تا اومدم ترمز کنم خورد به ماشین و تا به خودم بجنبم تموم کرده بود.

آقای حق گنگو با ملایمت گفت:خوب ،حالا وقت این حرفها نیست.باید به فکر راه چاره باشیم.

عمه گفت_یعنی چیکار کنیم؟

_فعلا هیچی تا برگردان.بعد از مراسم هفت میان.باید رضایت اونها رو جلب کنیم.

پدر گفت:رضایت اون ادامها رو؟من که چشمم آب نمیخوره.

_به هر حال باید تمام تلاش خودمون رو بکنیم.

_نمیخوام با ترنم اینجا بیایید.نگرانم نباشید،فقط دعا کنید.میترسم این اطراف باشن و آسیبی به شما برسونن.

در همین لحظه ماموری جلو رفت و گفت:خانم وقت تموم شده. بفرمایید.
هوای آنجا برایم سنگین بود.سرم گیج میرفت،بیرون آمدم و کنار ماشین ایستادم.انگار بیرون هوا بهتر بود.عمه و آقای حق گنگو رسیدند،عمه مرا بغل کرد و گفت:ترنم عزیزم،کجا رفتی؟اونجا دنبالت گشتم.بیا بریم خونه.
به طرف ماشین میرفتیم که صدای مردی از پشت سرمان گفت:پس کس و کار اون نامرد شمایید.میکشمتون که جوونمون رو زیر خاک کردین.
برگشتم.مردی قوی هیکل که لباس کردی پوشیده بود به ما حمله کرد.ولی قبل از آنکه به ما برسد مأمورها جولویش را گرفتند و آقای حق گنگو گفت:خانم شایان،بهتره که شما برید،ساله نیست که اینجا بمونید.
هر دو وحشت زده سوار ماشین شدیم و آن جا را ترک کردیم.وقتی به خانه رسیدیم بغضم ترکید و به گریه افتادم.وضع خیلی بد تر از انی بود که فکر میکردم..فردا پدر را از کلانتری به زندان منتقل کردند.عمه هر هفته در یک روز معین به دیدنش میرفت و برایش میوه و لباس و چیزهای دیگر میبرد.او فقط نمیخواست مرا ببیند ولی جویای حالم بود.باید تا موقع تشکیل دادگاه صبر میکردیم.بالاخره بعد از گذشت بیست روز از مرگ آن پسر دادگاه اول تشکیل شد.من ردیف عقب نشستم و خانواده آن پسر جلو بودند.چشمم به همان مردی افتاد که روز اول به ما حمله کرده بود.سه زن که لباسهای محلی سیاه به تن داشتند در کنارش نشسته بودند.پدر را از در کوچکی وارد دادگاه کردند.لباس زندان را پوشیده بود،ریشهایش در آماده بود و قیافه گرفتهای داشت.جلسه رسمی شد.هر کس حرفی میزد.آنها میگفتند قصاص.انگار کلمهای جز این بلد نبودند.گاهی عصبانی میشدند و گاهی آرام.شاید اگر کسی نبود همان لحظه پدر را میکشتند.چون چندین بار به پدر حمله کردند.هر حرفی بی نتیجه بود،فقط قصاص میخواستند.حق گنگو میگفت:باید دست به کار بشیم.باید رضایت بگیریم،از هر راهی که امکان داره.
بالاخره بعد از چند لحظه تنفس اعلام شد.عمه و حق گنگو صحبت میکردند که همهمه تعدادی زن و مرد را شنیدم.سرم ر که بلند کردم ناگهان زن چاقی که چادر سیاهی به سر داشت به طرفم آمد و در یک لحظه با نفرت موهایم را دور دستش پیچاند و گفت:اون پدر بیشرفت پسرمو کشت،ما هم میکشیمش!
عمه به طرفم برگشت و در حالیکه سعی میکرد مرا از دست او نجات دهد گفت:خانم آروم باشید.چرا این بچه رو اذیت میکنید؟
اما او با دست دیگرش عمه را حول داد و گفت:داغ جوون به دلمون گذشتین،داغ پدرت رو میبینی،همین حالا!
اما من فقط گریه میکردم.ناگهان صدای مرد جوان و رشیدی که پشت سرم بود،شنیدم که گفت:مادر!بیا کنار،ولش کن.
او موهایم را رها کرد و من به طرف عمه رفتم و خودم را در آغوش او پنهان کردم.دادگاه برای بار دوم تشکیل شد و ترجیح دادم بیرون بمانم.روی نیمکت نشسته بودم و به حال زار خودمان فکر میکردم.در فکر بودم که در باز شد،سرم را بلند کردم و دیدم آن مرد جوان از اتاق خارج شد.
بلوز و شلوار مشکی پوشیده بود و ته ریش داشت؛با چشمهای مشکی.ابروهای کشیده مشکی و بازوانی قدرتمند.نگاهی به من کرد و به طرف پنجره رفت.او مرا از دست مادرش نجات داده بود.من از ترس سرم را بلند نکردم.آمد روی نیمکت نشست.از گوشه چشم نگاه دقیقی به او انداختم،خیلی رشید و تنومند بود درست مثل جنگ جوهای عرب.شاید اگر لباس عربی میپوشید و شمشیری به کمر میبست هیچ فرقی با آنها نداشت.ناگهان در باز شد

و زن لاغر اندامی بیرون آمد و گفت:فقط باید بمیره.اگر غیر از قصاص حرفی بزنی،مادر جون به سر میشه.ما خودمون میکسیمش.ببینم این دختره کیه؟

من هنوزم سرم پایین بود.او یقهام را گرفت و بلندم کرد و گفت:

_گوشای کرت رو و کن!فکر نکن پدرت رو ولش میکنیم،ما اونو میکشیم.

برای اولین بار با صدای لرزان گفتم:خانون تورو خدا اونو ببخشید،من غیر از پدرم کسی رو ندارم.

_خفه شوابند اون دهنت روا!پس برادر من چی؟هان؟

او داشت خفهام میکرد.نفسم بند آماده بود.دو مرتبه مرد جوان به دادم رسید و زن را کنار زد و گفت:با این چیکار داری؟ولش کن!

اما او فریاد زد:ولش کنم؟حالا میبینی!جنازه پدرشو رو دستش میزارم.

بعد چادرش را جمع کرد و داخل اتاق شد و من لرزان بیرون رفتم و آبی به صورتم زدم،وقتی برگشتم آثاری از مرد جوان نبود.بالاخره بعد از مدتها عمه خسته بیرون آمد.به طرفش رفتم و گفتم:عمه چی شد؟پدر کجا رفت؟

_چی بگم،رو حرفشون وایسادن و میگن قصاص.از اون در به زندان منتقلش کردن.

_یعنی هیچ راهی وجود نداره که پدرم زجر نکشه؟

یک دفعه آن زن چاق که اول مرا زده بود،به من حمله کرد.من دستم را جلوی صورتم گرفتم اما او در حالی که موهایم را میکند و توی سر و صورتم میزد گفت:اره بی حیا!یه راه هست،اونم اینه که درش بزنن.

دو زن دیگر هم عمه را میزدند.باز هم آن مرد جوان جلو آمد،دستم را گرفت و مثل پر کاهی عقب کشید و فریاد زد:اینارو ول کنید!چرا به جون اینا افتادین؟

زن چاق گفت:تو چرا دفاع میکنی؟مگه قاتل برادرت،پدرش نبود؟

_برید پایین!میریم خونه.

وقتی برگشت چشمهای سیاهش به طرز خاصی مرا ترساند.دستم را رها کرد و رفت.به طرف عمه رفتم و هردو مثل آدمهای بدبخت همدیگر را بغل کردیم و گریه سر دادیم.

قرار بعدی دادگاه افتاد بعد اعضا مراسم چهلم آن پسر.ولی دو روز قبل از تشکیل دادگاه قرار شد به منزل آنها برویم و با هم صحبت کنیم.این قرار را آقای حق گنگو گذشته بود.عمه هر بار که به دیدن پدر میرفت التماس میکرد تا از آنها رضایت بگیریم.عاقبت بعد از ظهر وکیل پدر آمد و بعد از صحبتهای زیاد سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.ابتد هر سه ساکت بودیم ولی بالاخره آقای حق گو سکوت را شکست و گفت:ببینید خانم شیئا،امکان داره با شما بد برخورد کنن مخصوصاً با ترنم.ولی باید تحمل کنید چون اگر موفق به گرفتن رضایت نشید،معلوم نیست چی میشه.

عمه گفت:من همه تلاشمو میکنم ولی اون آدمهایی که من دیدم،زیاد امیدوار نیستم.

_چارهای ندارید،باید به دست و پاشون بیفتید،التماس کنید،شاید دلشون به رحم بید.

_من که دارم از ترس میمیرم.ترنم تو چطوری؟

_خوبم.

_دخترم سعی کن آروم باشی.

حق گنگو گفت:ببین دخترم،میدونم این کار ساخته ولی پای مرگ و زندگی پدرت در میونه.سعی کن دلشونو به دست بیاری.گریه کن،التماس کن،میفهمی چی میگم؟

_بله میفهمم ،سعی خودمو میکنم.

_اونها راضی نمیشدن،ولی با هر ترفندی بود راضیشون کردم.

عمه گفت:راستی خونه شون کجاست؟ما که از شهر خارج شدیم.

_خونه شون اینجا نیست.فعلا منزل یکی از بستگانشون موندن.مثل اینکه دهات اطراف سنندج زندگی میکنن.

وقتی رسیدیم باغ بزرگی نمایان شد.حتی امروز هم که فکرش را میکنم میبینم که چقدر اینکار سخت بود.جلوی در کسی نبو.ما زنگ زادیم و وارد حیاط شدیم.خانه بزرگی آنجا قرار داشت و تعددی زن و مرد ،که اکثر آنا را در دادگاه دیده بودم.بین آنها چشمم به مرد جوان افتاد که به من نگاه میکرد.جواب سلام مرا ندادند و بدون اینکه به ما تعارف کنند وارد اتاق شدند و آن مرد جوان تعارف سردی به ما کرد و خودش وارد شد.به دنبال او وارد اتاقی شدیم که ظاهری قدیمی داشت ،فرشهای متعددی روی هم بان بود و مثل خانههای قدیمی طاقچه داشت و پردههای ضخیم آویزان بود.بدجوری بوی نفت آزارم میداد.پشتیهای بزرگی گرداگرد اتاق بود و آنها روی پتوهای کهنهای نشسته بودند.آن مردی که رو اول به ما حمله کرد نشسته بود و قلیان میکشید و زن چاق که مرا زده بود با نفرت و حرص به ما نگاه میکرد.بار دیگر مرد جوان تعارفی برای نشستن کرد.تا مدتی سکوت برقرار بود.چای آوردند اما من برنداشتم.آقای حق گنگو گفت:ببینید فکر میکنم شما میدونید ما برای چی اومدیم.باید در این مورد باهم بیشتر صحبت کنیم.

مردی که ظااهرا پدرشان بود و قلیان میکشید به من نگاه کرد و فریاد زد:چی بهتر از این که ما رضایت بدیم،ها؟خور خوندین،باید قصاص بشه.بی خودی اومدین اینجا.

_آقای محترم یه کمی فکر کنید.این تصادف که عمدی نبوده.این دختر کسی رو جز پدرش نداره.

_پسر جوونم چی؟اون آدم نبود؟نه؟

_این اتفاق افتاده و همون تور که گفتم از عمد که نبوده...

اما آن مرد با عصبانیت حرف آقای حق گو را قطع کرد و گفت:اره تصادف بوده.همین سی روزه که پسرم رفته زیر خاک.حالام رضایت بدیم که برن به ریش ما بخندن.

_شما یه تجدید نزاری بکنید،به خاطر دخترش.

عمه گریه میکرد.سربلند کردم گویا باید من صحبت میکردم.آن مرد که قلیان میکشید طوری نگاهم میکرد که گویا لذت میبرد و بقیه یکی یکی قوی تر و آماده که مرا بزنند.از نگاهشان ترسیدام و زبانم بند آماده بود.

حق گو گفت:شنیدم شما مهمان نوزید و حالا ما مهمان شما هستیم.

پدرش گفت:این دخترشه و اونم زنشه،اره؟

_خیر آقا ایشون خواهرشون هستن.همسرشون سالها قبل فوت کرده.

عمه گیریه کنان گفت:شما رو به خدا نگذارید این دختر یتیم بشه!هر کاری بگید میکنیم.پول خونشو میدیم.

ناگهان مرد قلیان را به طرفی پرت کرد و فریاد زد:بسه دیگه زنکه بی فکر!یعنی پول خون پسرم رو بگیرم،اره؟

ناگهان آن زن چاق از پس پرده بیرون آمد و به عمه حمله کرد و گفت:پولتون رو بذرید تو جیبتون.از گوشت سگ حرومتره اگه بگیرم.باید قصاص بشه.

یکدفعه صدای خودم رو شنیدم که گفتم:اینقدر نگید قصاص،قصاص!چقدر بی رحمید!پدرم که از قصد پسرتونو نکشته،مگه شما رحم ندارید!منکه تو این دنیا کسی رو جز این پدر ندارم.اونم میخواین از من بگیرید.همیشه گذشت شیرین تر از انتقامه.ما همه از این پیشامد متاسفیم ولی باور کنید کار شما پیش خدا بدون اجر نمیمونه.
همه به من خیره شدند.کلمات جسته و گریخته از دهانم بیرون ریخت.نمیدانستم که کارم درست بوده یا نه،ولی بالاخره حرفهایم را زدم.آن زن به طرفم آمد و مرا چسباند به دیوار و گفت:فکر میکردم لالی.خوب حرف میزانی!ولی این حرفهای قشنگت به دردمون نمیخوره.پدرت باید اعدام بشه تا راضی بشم.
با چشمانی پر از التماس گفتم:خانم تورو خدا به من رحم کنید.من غیر از پدرم کسی رو ندارم.شما رو به خاک پسرتون قسم،من مادر ندارم.
اما او طوری در چشمهایم خیره شده بود انگار دنبال چیزی میگشت.آرام گفت:من چی؟پسرم که مرده چی؟حالا یه چیزی نزدیک سی روزه مرده.دیدارم با اون افتاد به قیامت.
او که با حرص گلویم را گرفته بود گفت:بگو،جواب بده!
با ترس گفتم:من...من دارم خفه میشم.
او فشار دستهایش را بیشتر کرد.همه چیز داشت تیره و تار میشد که مرد جوان بار دیگر او را کنار کشید و گفت:مادر!داری اونو میکشی.
_به درک!بمیره.
روی زمین افتادم.آن زن به طرف گلی که آورده بودیم حمله کرد و آن را به طرفمان پرت کرد.مردها حرفی نمیزدند.او دوباره حمله کرد اما من بیرون دویدم و دنبال راه فرار میگشتم که چند تا زن جوان از در کناری بر سرم ریختند و با مشت و لگد به جانم افتادند.نمیدانام چه جوری شد که آن مرد جوان بار دیگر من را نجات داد و جسم نیمه جانم را به گوشهای کشید و آنها را داخل اتاق کرد.با ناتوانی خودم را کنار حوض رساندم تا خوانی که از دهانم میآمد بشویم که پای او را دیدم.سرم را بلند کردم.آهسته گفت:از اینجا برید.اونها هنوز برای اینکار آماده نیستن.
بلند شدم و گفتم:باشه ما میریم،ولی از اینکه چند بار نجاتم دادید متشکرم.
او حرف نزد و فقط نگاهم کرد.بیرون آمدم و خودم را روی صندلی ماشین انداختم،اما او دم در ایستاده بود و به من نگاه میکرد.حق گو و عمه رسیدند و ما به سوی تهران حرکت کردیم.حالی برای حرف زدن نداشتیم.همه هر هفته به دیددر پدر میرفت.هم نه امید بودم و هم امیدوار.نمیدانستم باید چه کار کنم.به هر داری میزدیم آخر سر بون بست،قصاص بود و بس.به دانشگاه هم نمیرفتم،حال و حوصله درس را نداشتم.خوشی من چه کوتاه بود.عاقبت بعد از گذشت دو روز سیاه،دادگاه تشکیل شد.باز هم حرفهای تکراری قبل.پدر نه امیدانه سعی در تبرئه کردن خود داشت.هر دفعه پدر به جمعیت نگاه میکرد سرم را پایین میانداختم تا مرا نبیند.در حالی که بی قرار چشمها و آغوش گرمش بودم.
علی رغم تلاش حق گو و پدر،آنان همچنان بر حکم قصاص پافشاری میکردند.بلند شدم و آهسته بیرون آمدم،کنار پنجره رفتم و سرم را به سردی شیشه چسباندم.سردی شیشه مرا آرام میکرد.هنوز مدتی از آمدنم نگذشته بود که همه خارج شدند.آنها با زبان کردی که من نمیفهمیدم با هم صحبت میکردند و نقشه میکشیدند.در دل زیاد به آنان امیدوار نبودام که برای بار دوم همه وارد سالن شدند و در بسته شد ولی باز هم بی نتیجه بود.این را میدانستم و نه

امیدانه در طول راهرو قدم میزدم.بالاخره بعد از گذشت ساعتهای طولانی و خسته کننده بیرون آمدند.آنها پیروز شدند و ما شکست خوردیم.

وکیل پدر گفت:متاسفانه نمیشه کاری کرد.هر چه تلاش میکنیم آخر سر میگن قصاص.نمیدونم ولی میگم یه بار دیگه بریم خونه شون،اینجا نتیجهای نداره.من با اونها صحبت میکنم و به شما زنگ میزنم.

ما به خانه آمدیم و با نگرانی منتظر تماس حق گو شدیم.بعد از گذشت سه روز تلخ و جان فارسا،روز جمعه بود که حق گو زنگ زد و گفت:بعد از ظهر آماده باشید تا بریم بهاشون حرف بزنیم.

عمه بیرون رفت و مقداری پرهه و پیراهن مردانه خرید.خدا میداند که عمه با چه امیدی آنها را تهیه کرد تا از عزا درشان بیاورد.هوا رو به تاریکی میرفت که ما راه افتادیم و در راه به من سفارش میکردند که باید بیشتر تلاش کنم.

عاقبت رسیدیم و ما مثل دفعه قبل وارد آن اتاق شدیم.همه لباسهای سیاه محلی پوشیده بودند.مردها بالای اتاق و زنها پایین.ما هم کنار در نشستیم و حق گو اینطور شروع کرد:من برای شما آرزوی صبر میکنم و امیدوارم بار دیگه در بین شما جشن عروسی برقرار بشه.ولی این اتفاق افتاده و میخوام این خانواده رو هم سیاه پوش نکنید.،به خاطره دخترش.

من سرم رو بلند کردم و به چشمهایشان نگاه کردم.عصبی بودند ولی مهربان تر از قبل به من نگاه میکردند تا خواستم حرف بزنم مدرشان آمد جلوی من نشست و گفت:چند سال داری؟

با وحشت گفتم:بیست سال.

_میدونی چقدر داغ برادر و پسر ساخته؟

سرم رو به اعلامت نفی تکان دادم.او زد زیر هدایا و آنها را به طرف عمه پرت کرد و گفت:اینها رو اورید ما رو بخرید؟کارو زندگیمو گذشتم اینجا موندم تا اونو قصاص کنیم.

برای اولین بار جرات پیدا کردم و دستهایش را گرفتم. دستش مثل تمام زنهای روستای سیاه و خشن بود.

گفتم:خانم،اینها رو آوردیم شما رو از عزا در بیاریم.خوب نیست که لباس سیاه به تان کنید.

_چرا تو باید این کارو بکنی؟برای اینکه رضایت بگیری آره؟

من سکوت کردم و عمه گفت:خانم شما رو به خدا راه کنید!شما دختر دارید؟فکر کنید این دختر بعد از پدرش چی کار کنه؟به جوونیاش راه کنید.شما که پسرتون رو از دست دادید،نذارید ما هم سیاه پوش بشیم.ترنم خیلی به پدرش وابسته است.

_ترنم کیه؟

با خجالت گفتم:من.

سرهنگ رسولی گفت:ببینیس آقایان،پسر شما که دیگه زنده نمیشه،فقط با این کار روح اون رو عذاب میدید.به هر حال هر کسی به طریقی از این دنیا میره،اما این راسم جوون مردی نیست که سوما این دختر رو از داشتن پدر محروم کنید.

وقتی سرهنگ حرف میزد،مرد جوان متفکرانه به من خیره شده بود و من با خجالت سرم را پایین انداختم.صحبتها زیاد شد و عمه التماس میکرد.دوباره آن زن به طرفم آمد،دستم را گرفت و گفت:پدرت رو دوست نداری؟چرا التماس نمیکنی؟میخوای جنازهاش رو ببینی؟

اشک توی چشمانم حلقه زده بود،زانوهایش رو بغل کردم و گفتم:خانم خواهش میکنم،التمستون میکنم،میام کلفتی شما رو میکنم،فقط پدرمو ببخشید.میترسم عصبانی بشید و منو کتک بزنید.هر کاری بگید حاضرم انجام بدم.من...من...

فصل دوم:قسمت ۴

دیگر نتوانستم حرفی بزنم.اشک مهلتم نداد،بلند شدم و رفتم کنار ماشین ایستادم.دیگر نمیخواستام به آن اتاق بروم و التماس کنم.این کار برایم عذاب آور بود.مدتی بعد عمه و حق گو و سرهنگ رسولی آمدند.عمه گفت:ترنم،پیاده شو و خداحافظی کن،تو چرا اینجوری کردی؟

پیاده شدم.باز هم آن مرد جوان کنار در ایستاده بود و نگاهم میکرد.جلو رفتم و گفتم:آقا،بابت همه چیز ممنونم و برای این پیشامد متاسفم.ببخشید اگر زحمت دادیم.

دیدم جوابی نمیدهد.گفتم:شب بخیر و خدا نگهدار.

تا آمدم سوار ماشین بشوم با صدای ملایم و گرفتهای گفت:به خاطر پدرت حاضری هر کاری بکنی؟

با خوشحالی به طرفش برگشتم و یک لحظه نفهمیدم چکار کردم،دستهایش را گرفتم و گفتم:بله،بله،البته که حاضرم.هر کاری بگید انجام میدم.

او با قیافه اخم آلودی دستهایش را از دستم بیرون کشید.تازه فهمیدم کار بدی کردم.

گفتم:منو ببخشید،منظوری نداشتم.از حرف شما خیلی خوشحال شدم،نگفتید چکار کنم.

بدون آنکه نگاهم کند گفت:بعدا میفهمی.

و بعد بدون خداحافظی رفت و در را بست.سوار ماشین شدم.عمه خوشحال بود،گویی امیدور شده بود.چند وقت بی خبر بودیم .دو هفتهای بی سر و صدا سپری شد.گویا آنها به دیدن پدر در زندان رفته بودند و قرار شده بود برای صحبت و دادن رضایت به خانه ما بیایند.از شادی روی پاهایم بند نبودام ولی آقای حق گنگو پریشان بود و حرفی نمیزد.برای شب بی صبرانه منتظر ورودشان شدیم ولی هنگام غروب آقای حق گو آمد و گفت:اونها راضی نیستن بیان خونه ما و گفتن ما بریم اونجا.

بدون لحظهای درنگ حرکت کردیم.حق گو ابتدا حرفی نمیزد و بعد نگاهی به من انداخت و گفت:ترنم،به خاطر پدرت هر کاری میکنی؟

من با تعجب گفتم:این که معلومه،اونا از خون پدر بگذارن،هر چی بشه اهمیتی نداره.

عمه با تعجب پرسید:ببینم چرا اینو پرسیدی؟

حق گو ساکت شد و ما باز هم همان مسیر قبلی را رفتیم.این بار خیلی آرام و بهتر از قبل با ما برخورد کردند و تا نشستیم برایمان میوه و چای آوردند.حق گو گفت:خوب حاج آقا طبق خواسته شما حرفی نزدم،حالا اون اینجاست و شما خودتون بگید.

حق گو سربسته صحبت میکرد.آن مرد پوک محکمی به قلینش زد و گفت:دختر میدونی میخوایم رضایت بدیم تا پدرت آزاد بشه؟

لبخندی زدم و گفتم:این نهیات لطف شماست.

_اما این کار یه شرط داره،یا اون اجرا میشه یا پدر تو رو قصاص میکنن.

با تعجب نگاهش کردم.زنها زُل زده بودند به من.عمه دستم را میفشررد.نمیدانام چرا حس کردم عمه هم خبر دارد و فقط من بیخبرم.آب دهانم را قورت دادم و گفتم:چه شرطی؟

اون دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:در ازای زادی پدرت و گذاشتن ما از قصاص اون،تو باید خون فصل بشی.

فصل دوم:قسمت ۵

یکهای خوردم و با حیرت گفتم:خون فصل بشم یعنی چی؟یعنی بمیرم؟

او جوابی نداد و مرد جوان که لب پنجره نشسته بود گفت:مگه نگفتی حاضری برای پدرت هر کاری بکنی؟

_بله گفتم،ولی این که گفتید اصلا چی هست؟

مادرشان بلند شد و رو به رویم نشست واا گفت:کوب گوشاتو وکن!یا میای و با ما زندگی میکنی،اختیار دارت ما میشیم،یا اینکه پدرت رو حلق اویز میکنن.فهمیدی؟

تمام اتاق دور سرم میچرخید و زبانم بند آماده بود.او سرش را جلو آورد و گفت:چیه؟لابد فکر کردی رضایت میدیم و ما هم میریم ها؟کور خوندی.

بالاخره با زحمت گفتم:پس پدر و عمهام چی؟

_پدر بی پدر!عمه هم همین جورا!با ما میای تا بریم؟زود باش جواب بده!

ولی من آمادگی جواب نداشتم؛اصلا نمیدانستم چه بگویم.آهسته گفتم:آخه به چه عنوان؟هم صحبت،هم دم،یا....

او حرفم را قطع کرد و گفت:یا کلفت.مگه نگفتی میای کلفتی منو میکنی؟حالا اینجوری دبه میکنی،اگر غیر از این عمل کنی...

با گریه گفتم:پدرم رو میکشید ،اره؟

_اره همین که گفتی.بقیهاش با خودته.

به تک تک آنها نگاه کردم.از همهشان میترسیدم.پدرش گفت:چیه دختر با اون چشات.چرا اونجوری نگاه میکنی؟مگه دیو دیدی؟

صورتم را گرفتم و به گریه افتادم.عمه گفت:شما یه فرصت بدید تا من همه چیز رو درست کنم.

پدرش در حالی که تسبیح میانداخت گفت:به هر حال شرط ما این بود.سه روز دیگه میریم.اگر توافق کردید ،رضایت میدیم،غیر از این میریم برای قصاص.خودتون خبرمون کنید.

بلند شدیم و از اتاق بیرون آمدیم.داشتم کفش میپوشیدم که مرد جوان را دیدم که نگاهم میکرد.تازه فهمیدم که منظورش چی بود.گریه امانم نداد و اشکهایم سرازیر شد.آنها خداحافظی کردند.عمه با اندوه مرا بغل کرد و گفت:ترنم قشنگم،آروم باش!راهی جز این نداریم،تو باید قبول کنی اون قدرها هم بد نیستن.

با گریه گفتم:پس تو هم میدونستی،عمه چرا چیزی نگفتی؟

حق گو گفت:ببین دخترم!فعلا باید قبول کنیم تا ببینیم چی میشه،شاید از نگاه داشتن تو منصرف بشن.

_اگه منصرف نشدن چی؟

_ببین ترنم،غیر از این راهی برای ما نگذاشتن.تو باید به خاطر پدر فداکاری کنی.

به خانه رسیدیم.به اتاقم رفتم و در را بستم.عمه آمد کنارم و گفت:عزیزم آروم باش.تو هر کاری کنی به خاطر پدرته.تو که راضی به مرگش نیستی؟

_این چه حرفیه!ولی میگید کجا برم؟پیش اونها که میخواستن ما رو بکشن.

_میگی چیکار کنیم؟حاضر به پول گرفتن نیستن،خودت که دیدی.

_ببینم پدر خبر داره؟

_اره مثل اینکه اول با پدرت صحبت کردن و ایرج گفته تو باید بگی چون تو باید انتخاب کنی،تو که میدونی اگر پول میخواستن ما دار و ندار مونو میدادیم ولی اونا تو رو میخوان.این یه رسمه بین اونها.

_ولی ما که مال اونجا نیستیم.

_میگی چیکار کنیم؟همه چی دست اونهاست و ما چارهای جز اطاعت نداریم.

_عمه من میترسم.باور کن همین الان دارم میلرزم.

عمه مرا بغل کرد و نوازشم کرد.فردای آن روز حق گو برای گرفتن جواب آمد.بعد از سلام و احوالپرسی حق گو گفت:خوب دخترم.بالاخره به چه نتیجهای رسیدی؟

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:مگه چارهای هم جز قبول کردن دارم؟

_نه!

_خوب منم قبول میکنم ولی پدر کی آزاد میشه؟

او تعدادی ورق در آورد که در یکی از آنها تمام شرایط این راسم نوشته شده بود.طاقت نداشتم بخوانم.آنها را مراتب کرد و گفت:ببین دخترم،باید چهار تا امضا پایه این ورقهها بزنی تا اونها هم رضایت بدن و پدر آزاد بشه.این فدکاری تو قابل ستایشه.بیع که وقت نداریم.

امضا کردم و او بعد از خوردن چای رفت تا به آنها بگوید که من شرط را پذیرفتم.

روز بعد در حالیکه پدر چندین سال پیر شده بود به خانه برگشت.تا ساعتها در آغوش پدر بودم و گره میکردم.پدر اشک ریخت و مرا میبوسید و از من تالاب بخشش میکرد.با بغض گفتم:پدر از این که سالمی و آزاد شودی خیلی خوشحالم.

پدر صورتم را در دستهایش گرفت و گفت:ولی تو چی؟یکی یه دونهام که باید به خاطر من فدا بشه.نمیدونی ترنم،دلم داره آتیش میگیره.

نمیدانام چرا آن لحظه آرام شدم و گفتم:زیاد هم آدمهای بدی به نظر نمیان.اگه با ما برخورد بدی داشتن چون عزادر بودن.مهم اینه که شما نجات پیدا کردی،فکر کن منو شوهر دادی.

اما پدر دستهایم را بوسید و گفت:ترنم،میدونی که هیچوقت نمیتونی چیزی رو تو چشمای سبزت از پدر قائم کنی.میدونم که فقط به خاطر من میری.

در حالی که سعی میکردم او را آرام کنم گفتم:پدر اینجوری یه امیدی هست.سعی میکنم رضایت اونها رو جلب کنم شاید از نگاه داشتن من گذاشتن.راستی کی میان؟

_اونها فردا عازم شهرشون میشن،اما شش روز وقت دادن تا پیشم باشی و بعد بری.

_فقط شش روز؟

_دخترم،تو پدر خودخواهت رو میبخشی؟

_پدر دیگه حرفی نزن.نمیدونم چرا امیدوارم.شما هم آروم باش.

_میگی چیکار کنم؟دارم منفجر میشم.خدایا!من که به کسی بد نکردم.چرا باید این اتفاق بیفته؟

آن شب تا دیروقت صحبت کردیم و فردای آن روز حق گو کپی ورقهها را برای پدر،که قبلا امضا کرده بود آورد.قرار شد بلیت هواپیما بگیرند.

حق گو گفت:روز جمعه منتظر من هستند.با رفتن او بغضم ترکید و به اتاقم رفتم.به یاد آن زنها که میافتادم بند بند وجودم میلرزید.یادم میآید که عمه تمام لباسهای تابستانی و زمستانیام را داخل چمدان گذشت.پس ماندنم طولانی بود.تعددی از نوارهایم،ضبط صوت کوچکم،عرقههای خطّاطی،قلم و مرکب برای زمان تنهاییام و یک پتوی زیبا با ملحفه و متکّا،صابون،شامپو،مقداری کتاب و عکسهای دسته جمعی خانواده را در چمدان گذشتم.فردای آنروز پدر مرا به اسکی برد تا برای اولین بار از هدایای پدر استفاده کنم ولی اصلا حوصله این کار را نداشتم.عزمم را جزم کردم تا بتوانم با همه مشکلات مقابله کنم،حالا از هر راهی که ممکن بود.خون فصل قانون آنها بود.فردا ساعت ۱۱ صبح باید میرفتم.هیچی نمیدانستم فقط این را میدانستم که باید بدون این که مخالفتی کنم،به آنجا بروم.

باز هم احساس خستگی میکنم.انگار اینقدر پیر شدم که قدرت مرور خاطرت گذشته را ندارم در حالی که من این راه را تنها طی کردم،ولی در آن زمان دختر جوان و سر حالی بودم با امید به آینده و سرشار از نیرو و انرژی.با این امید میرفتم که به زودی به شهر خودم برمیگردم.اما چه قدر بی تجربه و بچه بودم.نمیدانستم وارد چه زندگی پر فراز و نشیبی میشوم.ساعت ۹:۳۰ بود که با پدر و عمه راهی فرودگاه شدیم.هر سه ساکت بودیم.وقتی رسیدیم مدتی منتظر ماندیم.هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم.پدر گهگاهی لبخند تلخی به من میزد و عمه بی هدف این طرف و آن طرف نگاه میکرد تا این که شماره پرواز اعلام شد.ساک و چمدان را برداشتم و نزدیک سالن بازرسی،پدر مرا در آغوش کشید و گفت:منو ببخش دخترم!منو ببخش!

_پدر ناراحت نباش!بالاخره اونها هم آدمند،سعی میکنم عادت کنم.

عمه یک ریز اشک ریخت پدر جوری نگاهم میکرد گویی میخواست چهرهام را تا آخرین لحظه با دل سیر تماشا کند.عمه را بوسیدم.او گریه کنان و بدون اینکه حرفی بزند دور شد.وقتی برگشتم پدر هم کنارم نبود.با چشمانی اشکبار دنبالشان گشتم.وارد سالن شدم غافل از اینکه هر دو در گوشهای پنهان با گیریه و اندوه رفتن مرا نگاه میکردند.کارهای مخصوص بازرسی تمام شد.فکر نمیکردم به این سرعت و سادگی از آنها جدا شوم.توی هواپیما حالم بدتر شد.چشمهایم از فرط گریه میسوخت،سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم.مرتب از خودم میپرسیدم:کجا میرم؟الان با کی رو به رو میشم؟اونجا چه جور جاییست؟

و همه اینها بی جواب باقی میماند.به مقصد رسیدیم.نزدیک سه بعد از ظهر بود که وارد سالن فرودگاه شدم.دلم ضعف میرفت.اول رفتم رستوران و ساندویچی خوردم چون آنقدر گرسنه بودم که به هیچ چیز غیر از خوردن فکر نمیکردم و بعد بیرون آمدم،کمی سر و وضعم را مرتب کردم.یادم میآید اوایل آذر ماه بود و هوا سرد شده بود.تا مدتی در بین مردم به دنبال یکی از آنها میگشتم.دیگر از خستگی روی پا بند نبودم،روی صندلی نشستم و به طرف و آن رفت خیره شدم.بدبختی من این بود که نمیدانستم باید منتظر چه تیپ آدمی باشم.با خستگی سرم را بین دستهایم گرفتم و چشمهایم را بستم.ناگهان احساس کردم کسی روبه رویم ایستاده.چشمهایم را باز کردم و آهسته سر بلند کردم.مرد تنومندی را دیدم با بلوز و شلوار کردی که شال سیاهی دور کمرش بسته بود،آدم بد اخلاقی به نظر میرسید.نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم.با صدای خشنی گفت:دختر خون فصلی،اره؟

با صدای آهستهای گفتم:بله خودم هستم.

_بیا بریم.

نگاهی به چمدانم کرد و آن را برداشت.خواستم بگویم:زحمت نکشید....
ولی او رسیده بود به در خروجی.کیف و ساک رو دوشیام را برداشتم و دنبالش به راه افتادم.بیرون باد سردی میوزید،باران گاهی تند و گاهی کند میشد.تا رسیدم چمدانها را پشت ماشین سیاه رنگی گذاشته بود.عقب نشستم و او پشت فرمان نشست و حرکت کردیم.از پنجره بیرون را نگاه کردم.شهر دلگیر و بدی به نظر رسید.به تدریج از شهر خارج شدیم.آنها در ده زندگی میکردند.کم کم جاده خاکی و دشتهای وسیع نمایان شد.جاده آنقدر خراب بود که مرد خیلی آهسته رانندگی میکرد و تا مدتها فقط دشت بود و بس.بعد تک تک خانهها نمایان شدند و پشت آنها کوههای بلند و پوشیده از برف.سقف خانهها گنبدی شکل و گلی بود و درهای چوبی.بعضیها که اصلا در نداشت.بعد از گذاشتن از روستا در بالای ده،جلوی خانه بزرگی نگاه دشت و گفت:رسیدیم،پیاده شو.
هوا کاملا تاریک بود.صدای زوزه گرگها و سگها مرا خیلی ترسانده بود؛احساس تنهایی تبدیل به ترس شده بود.دور و برام کسی نبود.او چمدانها را داخل حیاط بزرگی برد و به من اشاره کرد که داخل شوم.داخل شدم.خانه بزرگی بود با حیاط وسیعی ؛کفّ حیاط پر از شن بود،وسط حیاط درخت توتی قرار دشت و زیر آن چند تا تخت بود و کمی آنطرف تر یک حوض با فواره بزرگی قرار دشت.دور تا دور حیاط اتاق دشت.چشمم به ایوان بزرگی خورد.باد اذیتم میکرد،خواستم کلاه بارانیام را سرم بگذارم که دیدم همهشان بیرون آمدند و به من خیره شدند.جلو تر رفتم و چهره اشنا مرد جوان را دیدم که هنوز لباس سیاه به تن دشت ولی صورتش را اصلاح کرده بود و این بر زیبائی مردانهاش میافزود.همه با نگاهشان میخواستند مرا بخورند.با صدای ضعیفی گفتم:سلام،من آمدم.
اما جوابی نشنیدم.گویا میخواستند مطمئن شوند که حضور من در آنجا واقعی است و خیال نیست.تک تک داخل اتاق شدن و مادرشان جلو آمد و گفت:بیا تو.
به دنبالش راه افتادم.با دیدنش به یاد آن روزهای دادگاه و عمه افتادم و چشمانم پر از اشک شد.داخل اتاق دیگری شدیم که بخاری نفتی بزرگی گوشه اتاق میسوخت و دیوار را تا سقف سیاه کرده بود.روی آن کتری و قوری سیاه رنگی قرار دشت و کفّ اتاق فرش بود و گرداگرد آن پشتیهای بزرگ و رنگارنگ.پردههای گلدری آویزان بود و روی طاقچه پر بود از گلهای رنگی و یک قاب عکس قدیمی؛گویا عکس متعلق به پدرشان در ایام جوانی بود.
پدر گفت:بشین،چرا وایسادی؟
کنار در نشستم.چشمم به آن زن لاغر اندام افتاد که مرا زده بود.سعی کردم به آنها لبخند بزنم ولی امکان نداشت ،چون ازشان متنفر بودم.همان زن بلند شد و یک استکان چای جوشیده ریخت و با اکراه جلویم گذاشت و پیش مادرش رفت.زیر نگاههای سنگینشان قطره قطره آب میشودم ،انگار که هیچ کس کاری جز نگاه کردن به من نداشت.پدرشان گفت:اینا خونواده من هستن،دو پسر و دو دخترم و داماد هایم.حالا وقت داری تا بشناسیشون.کاراتم بهت میگن.حالا تا بهار تو خونه کار میکنی چون نمیخوام اصلا از خونه خارج بشی،بهار که اومد سر زمین میری،فهمیدی؟
سر بلند کردم و گفتم:بله.
مدرشان رو به رویم نشست و گفت:تهرون خوب حرف میزدی.نکنه لالی؟
به او نگاه کردم و گفتم:نه،لال نیستم.من شرایط زندگیام تا امروز جور دیگهای بوده و نمیدونم شما چه جوری زندگی میکنید،اما امیدوارم که اگه کاری رو بلد نیستم فرصت یاد گرفتن رو به من بدید.قول میدم خیلی زود انجام بدم و اسباب زحمت نباشم.

وقتی حرف میزدم آنها با دقت به من خیره میشدند.

مادرش گفت:هیچ کاری هم بلد نیستی؟حتی تمیز کردن؟

_من تا امروز این کارو نکردم،اما یاد میگیرم.

_هوم!پس بگو یه دختر دست و پا چلفتی گیرمون اومده آره؟

خجالت زده سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

پدرش گفت:اینارو یاد میگیری،باید زرنگ باشی.مثل ما بخوری؛مثل ما بپوشی.با تنبلی و گریه فقط کار خودت رو خراب میکنی.

مادرش دستهایم را گرفت و گفت:چه دستای نرمی داری!چه نخنهای بلندی!اما اینجا از این خبرا نیست.باید بشور و بسابی،میفهمی؟

با عجله گفتم:بله فهمیدم،همین کارو میکنم.

_حالا چائیت رو بخور تا اطاقت رو نشونت بدم.

_الان داغه،یه کم سرد بشه.

_اینجا حرف حرف منه.میگم بخور باید بخوری.

_بله الان میخورم.

ولی دستهایم بدجوری میلرزید.مادرش دستی روی موهای بلندم کشید و ناگهان آنها را دور دستش پیچید و فریاد زد:تو باید مثل ما زندگی کنی.واسه یه لقمه نون که میدیم بخوری،باید جون بکنی.فهمیدی یا کری؟

سریع گفتم:نه،نه،فهمیدم که شما چی گفتید.

او موهایم را رها کرد.درد زیادی توی سرم پیچیده بود.آن زن لاغر اندام گفت:پاشو بیا اطاقت رو نشونت بدم.

اتاق کوچک و سادهای در گوشه حیاط دیده میشد.قفل در را باز کرد و چراغ را روشن کرد.تخت فلزی زنگ زدهای گوشه اتاق قرار داشت و میز شکستهای با سه تا پایه به زور به دیوار تکیه داده شده بود.گلیم پاره کفّ اتاق پهن بود با یک کمد فلزی که آن هم زنگ زده بود.لامپ کم نوری سوُ سوُ میزد و پنجرهای با پردهای سیاه با گلهای زرد که رو به حیاط باز میشد.چشمم به چمدانم افتاد.یعنی باید بقیه عمرم را اینجا بگذرانم.نه.دوام نمیآورم و میمیرم.با صدای خفیف اشک ریختم.دلم نمیخواست حتی بنشینم چه برسد به آنکه آنجا سر کنم،ولی گریه دوای دردم نبود.چمدانهایم را باز کردم.ابتدا پتو و زیر انداز و متکای زیبائی که عمه تهیه کرده بود روی آن تشک خالی و متکای پاره پهن کردم.کمی قابل تحمل شد.عروسکم را پشت پنجره گذشتم،کتاب و نورهایم را همراه ضبط صوت و وسایل خطاطی روی میز چیدم.عکسهایم را روی طاقچه گذشتم و لباسهایم را داخل کمد آویزان کردم.وقتی کارهایم تمام شد عروسکم را بغل کردم و نشستم.از همهشان میترسیدم.آنقدر ناگهانی که فرصتی پیدا نکردم تا عروسکم را قائم کنم.او وسط اتاق ایستاد و گفت:داری عروسک بازی میکنی؟مگه این خونه خاله است!باید کار کنی،بجنب!

دستم را گرفت و با خودش بیرون کشید.باران توی صورتم میخورد.به طرف دیگر حیاط برد.در را باز کرد.آنجا آشپزخانه بود.هولم داد تو خوردم به ستون و روی زمین افتادم.فریاد زد :اینجا ،جای کار و تلاش نه بازی،فهمیدی؟

_بله،من داشتم وسایلم رو مرتب میکردم.

_حالا خوب گوشاتو واا کن!

چشمم به دخترهایش افتاد.یکی از آنها را تازه میدیدم.مادرشان با غرور گفت:این شیلان دختر دوم منه و این،تارا آخرین دخترمه.اولی همانی بود که اطاقت رو نشونت داد.دو تا شون شوهر کردن ولی تارا نشونده هیوا پسر هاج سروانه.بعد از عزا میبرنش.تو از ساعت شش صبح ایمیی اینجا با زینب مشغول میشی؛اون خیلی وقته که اینجا کار میکنه.اول ناشتائی رو درست میکنی،میبری اتاق میذاری تا ما بخوریم.اگه چیزی خستیم میاری بعدم نظافت و کارای صبح .ظهر که شد،کارای ناهار و بقیه کارها که زینب همه رو یادت میده،فهمیدی؟

_بله.فهمیدم.

_تا ساعت ۹ که کارا تموم میشه.اونوقت میری اطاقت.دیگه کاری بهت نداریم.اینم شأم ات،بخور.

به دستور او بشقاب را برداشتم.هر سه مثل دربانهای جهنم نگاهم میکردند.لقمه به زور از گلویم پایین میرفت.آهسته گفتم:سیر شدم،دست شما درد نکنه._ببر ظرفا رو بشور.وای به حالت اگر دیر بیایی سر کارت.

هر سه خارج شدند.نگاهی به آشپزخانه انداختم.خیلی در هم و بر هم بود.کابینت نداشت.ظرف و ظروف یا آویزان بود یا روی میژای سیاه قرار داشت.آثاری از گاز هم به چشم نمیخورد.اجاق کوچکی روی زمین بود که نصف دیوار را سیاه کرده بود.من چه جوری از پس این کارها بر میآمدم.ظرفها را شستم.بعد رفتم کنار حوض،خواستم آبی به سر و صورتم بزنم که احساس کردم کسی آنجاست.برگشتم و دیدم مرد جوان با نگاه اشنایش نگاهم میکرد.سریع گفتم:ببخشید.نفهمیدم شما اینجایید.

او حرفی نزد و دولا شد تا دستش را بشوید.یک دفعه مادرش فریاد زد:آب بریز سر دست پسرم،مگه کوری؟

با عجله پارچ قرمزی را پر از آب کردم و روی دستش ریختم.او دستهایش را شست،به من نگاهی کرد و اگفت:سعی کن زرنگ و حرف گوش کن باشی تا اضاع بیش تر از این خراب نشه.

در دلم یک دنیا امید رخنه کرد.آهسته گفتم:چشم.

او رفت.من هم به اتاقم رفتم.عروسکم را بغل کردم و خوابیدم،ولی از بوی چراغ سر درد گرفتم.لایه پنجره را باز کردم.سرما بهتر از بوی چراغ بود.به فکر فرو رفتم،الان حتما عمه و پدر نگرانم بودند.نمیدانام کی خوابم برد اما صبح به موقع بلند شدم و این را مدیون زن جا افتاده و مهربانی به نام زینب خانم بودم.

_دختر جان پاشو.دیر بجنبی میفهمن و اون موقع خدا به دادت برسه.

خواستم لباشایم را بپوشم که او یک دست لباس مشکی که پولکهایی طلایی به آن آویزان بود به من داد و گفت:دخترم،اینارو باید بپوشی.تو باید سیاه به تان کنی.این هم ژاکت تا سرما نخوری.

با نه امیدی گفتم:سلام خانم.به خاطر راهنماییتون متشکرم.

_عجله کن بریم آشپزخانه.

آنها را پوشیدم و بیرون آمدم.هوا گرگ و میش بود.صورتم را شستم اما یخ کردم.داخل آشپزخانه گرم ولی دلگیر بود.

او گفت:راستی این کلید اتاقته،ادو قفل کن و سطل رو پر آب کن.

وقتی برگشتم او داشت برنج پاک میکرد گفت:هلا با پارچ بریز تو سماور و روشنش کن.

کارها را انجام دادم.او بلند شد و فتیله سماور را تنظیم کرد و داخل اتاق دیگری شد که وسط آن یک تنور بود.با مهارت نانها را پخت و به من گفت:نونای داغ رو روی تخت بذار،یه ذره خنک شد لایه اون سفره بپیچ اگه زیاد خشک بهش،طرفه از گناهت نگذره.

_طرفه کیه؟

_مادرشون رو میگم،دختر قریب.

حرفی نزدم.وقتی پختن نانها تمام شد گفت:پاشو سماور داره قل میزنه،چای دم کن.قوری کنار سماوره.

رفتم و طبق دستورش قوری بزرگی را زیر شیر سماور گذشتم و چند پیمانهای چای داخل قوری ریختم_خوشبختانه این کار را بلد بودم_استکانها را مرتب کردم و پنیر و کره و خامه را توی ظرف گذشتم و همه چی آماده شد.

گفتم:شما خیلی به من کمک کردید.خیلی ممنون.

او خندید و گفت:اینها سفارشهای پارسا جانمه.

با تعجب گفتم:پارسا؟پارسا کیه؟

_همون که آب سر دستش ریختی.حالا اینها رو بذار پشت در اتاق و برگرد تا قوری و کتری رو ببری.

برای بردن سفرهه و پنیر و این چژا چند بار رفتم و برگشتم و آخر سر،کتری سیاه رنگ را پر از آب جوش کردم و بردم پشت در گذشتم.وقتی برگشتم زینب خانم گفت:بیا بریم اتاق پهلویی تا جاها رو جمع کنیم.وقتی اونها ناشتائی خوردن،جمع میکنی تا بشوریم.

مدت زیادی طول کشید تا رختخوابها با زحمت زیاد جمع شد.بعد جاروی بزرگی به دستم داد،کفّ اتاق را جارو زدم وقتی تمام شد دیدم پشت در اتاق ظرفهای خالی انبار شده.همه را شستم و سر جایش گذاشتم.وقتی کارم تمام شد دستهایم قرمز شده بود چون از آب داغ خبری نبود.

زینب خانم با مهربانی گفت:میدونم سخت بود.بیا ناشتائی بخور.

هر دو نشستیم.داشتیم صبحانه میخوردیم که مادرشان فریاد زنان از راه رسید و گفت:زینب،زینب کجایی؟

در همان لحظه وارد اتاق شد.هردو از جا بلند شدیم.او به من نگاهی کرد .گفتم:سلام خانم،صبح بخیر.

اما او جوابی نداد.آمد رو به رویم و چرخی دور من زد و گفت:پس لباس پوشیدی اره؟

_بله.

_بهت میاد،انگار صد ساله این جایی.

حرفی نزدم و با زینب مشغول کارهای ناهار شدیم.مادرشان با زینب خانم کردی صحبت میکرد که تارا وارد آشپزخانه شد.تا مرا دید بلند شدم و گفتم:سلام.صبح بخیر خانم.

اما او با اکراه رویش را از من برگردن.چیزی نگفتم و برنج را برای شستن زیر شیر گذاشتم.آمد و گفت:یه عالمه لباس داریم که میشوری.وای به حالت اگه بمونه.

_باشه،میشورم فقط وسایل شست و شو کجاست؟

_زینب میگه کجاست.

او ایستاده بود و نگاهم میکرد و نمیدانام که چه گفت که مادرش جلو آمد و گفت:میدونم امروز زینب هواتو داشت ولی خودت باید یاد بگیری.

_بله.حتما.همه چی رو یاد میگیرم.

_بسه!نمیخوام صدای نهستو بشنوم.مثل جغد شومی.میدونی زینب،مشتی میگفت:مرتب هرچی ابر سیاهه رو خونه ما واساده.

واسه قدم نحسه اینه.خدا زلیلشان کنه!نزاشتن راه خودمونو بریم.

حرفی نزدم.چیزی نمیگفتم این جوری بودند وای به حالم اگر حرف میزدم که دیگر هیچ.بیرون آمدم تا آب ببرم،ناگهان دختر دیگرش که شیلان نام داشت رو به رویم سبز شد.گفتم:سلام،صبح بخیر خانم.
اما او در کمال بی انصافی موهایم را دور دستش پیچاند و گفت:حالم از قیافه ات به هم میخوره.میخوام بکشمت.نه ناخنام تیکه تیکه ات کنم.تو اینجا برای تو جای نیست.
گفتم:خانم من به خسته خودتون اومدم.
اما او در حالی که موهایم را میکشید گفت:فکر میکنی با این ظاهر معصومت میتونی تو دل برادرام جا واا کنی؟
_نه،نه، به خدا نمیخوام این کارو بکنم
اما او توی سر و صورتم میزد و موهایم را میکند.روی زمین افتادم.او با لگد توی کمرم و پاهایم میزد که ناگهان صدای فریاد پارسا حمله او را متوقف کرد که گفت:شیلان ولش کن!چه کارش داری؟من روی زمین افتاده بوم و لباسن خیس شده بود.خودم را جمع و جور کردم.شیلان گفت:چیه؟میخوام بزنمش،میخوام بکشمش.در این لحظه مادرش و تارا از آشپزخانه بیرون آمدند.زینب خانم به طرفم دوید و لباسم را مرتب کرد.پارسا گفت:تو مگه خونه زندگی نداری؟حتما باید علی بید دنبالت؟راحتش بذار._تو برای چی دفاع میکنی؟_اونش به خودم مربوطه.بیا برو،گلی بیدار شده چای میخواد.اما او در حالیکه فحش میداد به طرف اتاق رفت.لباس خیسم را عوض کردم و دوباره سر کارم برگشتم.باز هم صحنه بردن صبحانه تکرار شد با این فرق که در اتاق پهلویی همه چیز را چیدم.قابلمه برنج و خورشت را گذاشتم و بیرون آمدم.آنها رفتند سر سفره تا ناهار بخورند.توی آشپزخانه گریه میکردم.اگر با من این جوری بکنند دوام نمیآورم.بعد از ظهر به لباس شستن گذشت و شب همان کار ظهر را کردم.خیلی خسته بودم.برای من که تمام کارهایم را عمه انجام میداد این کارها سخت و کشنده بود.وقتی شأم میخوردیم زینب خانم گفت:ببین دختر جان،اینا زخمی هستنسعی کن تحمل کنی تا شاید برگردی به شهر خودت.با امید زیادی گفتم:یعنی میشه یه روز برگردم؟_هیچ چیز نشد نداره،ولی حالا سعی کن زرنگ و قوی باشی.بعد از شستن ظرفهای شأم به طرف اطاقم راه افتادم که صدای پدرشان را شنیدم که گفت:آای دختر،کجا داری میری؟برگشتم و گفتم:سلام آقا،میرم اطاقم._بیا آب بریز سر دستم،کاراتو کردی؟_بله،همه رو انجام دادم.از ورودم ده روز میگذشت.هرروز کارهای همیشگی را انجام میدادم و تمام دستورهای مادرش و تارا را مو به مو اطاعت میکردم اما آنها انگار بدتر میشدند.بالاخره شب یلدا از راه رسید.ما از صبح مشغول تهیه خوراکیهای آن شب بودیم؛شکستن و مغز کردن گردوها و بو دادن آن ها؛

از نخ در آوردن انجیرهای خشک و خوشمزه؛تکه کردن لواشکها و چیدن آلو و آلبالو خشکه توی ظرف*:دانه کردن انارهای بزرگ و آبدار و قاچ کردن هندوانه ها.بعد از شأم همه را توی اتاق گذاشتم تا هنگامی که میآیاند من آنجا نباشم.کارهای شأم زیاد بود چون شمین_دختر اولشان_با شیلان آماده بود و کارها زیادتر از قبل بود.اما بالاخره همه را انجام دادم.زینب خانم آنجا بود و به آنها میرسید.بیرون آمدم تا به اتاقم بروم.صدای خنده و صحبت آنها به گوش میرسید.دلم برای غریبی خودم سوخت.به اتاقم رفتم.خسته بودم و به فکر عمه و پدر افتادم یعنی بدون من آنها دل و دماغ مراسم شب یلدا را داشتند؟در فکر و خیال بودم که چند ضربه به در خورد.سر و وضعم را مرتب کردم.
زینب خانم بود،گفت:بیا بیبی میخواد بیندت.
_ولی من اینجا راحت ترم.

_چی میگی؟میخوای عصبانیشون کنی،بجنب دختر!

منتظر جواب نشد دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.از پلهها بالا رفتیم.او داخل شد و من در آستانهٔ در ایستادم.پدرشان گفت:بیا تو،بیبی میخواد دختر خون فصلو ببینه.

وقتی وارد شدم دیدم همشان جمعند.پارسا غریبانه نگاهم میکرد.پیرزنی بالای اتاق نشسته بود،لباس محلی به تان داشت و با صورتی خندان و مهربان نگاهم میکرد.

گفتم:سلام خوش اومدید.

به کردی نمیدانام چه گفت که پدرشان گفت:این مادرمه.برو جلو،میخواد از نزدیک ببیندت.

با قدمهای لرزان جلو رفتم و رو به رویش نشستم.او با مهربانی در حالی که لبخند میزد به من نگاه کرد و دستی از نوازش بر سرم کشید و گفت:ما مهمان نوزیم.چرا تنها موندی؟هر کی میخوای باش،اما بین ما تنها نشین.

حرفی نزدم و سرم را پایین انداختم.

او با مهربانی گفت:به به،چه دختر چشم سبزی.چه موهای قشنگی داری.

من داشتم از خجالت آب میشودم.مادرش و دخترها با نفرت نگاهم میکردند.بیبی برایم مظهر قدرت بود.او گفت:حالا یه چای بده ببینم.

پدرشان گفت:برای منم بریز.زینب این قلیونو علم کن تا بیبی قصه بگه.

استکانها را جمع کردم و شستم و برای همه چای بردم ولی نماندم گویا جای من آنجا نبود.وقتی به اطاقم برگشتم خیلی خسته و خواب آلود بودم و در تنهایی چند صفحه از دلتنگیهایم را نوشتم و خوابیدم.

صبح روز بعد مشغول کار بودم که دیدم تارا وسایلم را زیر و رو میکند؛دفترها را پاره کرد و عروسکم را بیرون آورد.مثل دیوانهها دستش را تکان میداد،جلو آمد و گفت:نینی کوچولو،عروسک بازی میکنی؟

به وسایلم نگاه کردم؛همه کثیف و گلی شده بودند.پدرش گفت:چرا اینجوری کردی؟چکار با وسایلش داری؟

_خوب کردم.نگاه کن بابا،با عروسک بازی میکنه.

آن را زیر پایش گذاشت و روی صورت عروسک فشار داد.زینب خانم جلو رفت و گفت:تارا جان بسه.چه کارش داری؟اینا مال اونه.

_خوب میکنم.میخوام آزارش بدم.

اما پدرش گفت:بسه!دیگه حق نداری به اتاقش بری!اینجا که بی قانون نیست.

آنها زیر لبی چیزی گفتند و دور شدند.من تمام وسایلم را جمع کردم و عروسکم را شستم؛داخل اتاق گذاشتم و در را بستم.میخواستم بروم آشپزخانه که دیدم بیبی کنار حوض ایستاده و دارد نگاهم میکند.

گفتم:سلام خانم.

او لبخندی زد و گفت:سلام.آزارت دادن؟دلخور نشو.

_نه مهم نیست،پیش میاد.

_بیا مادر،کمک کن میخوام دستامو بشورم.

اما تا خواستم کمکش کنم تارا حمله کرد و پارچ را از من گرفت و دستش را تخت سینهام گذاشت و هولم داد و گفت:برو کنار جغد شوم!خودم به بیبی میرسم.مگه ننه تو هست که اومدی کمک کنی؟

من نگاه غم زدهای به او کردم و حرفی نزدم.ببیی با دلخوری به کردی نمیدانام چه گفت.من به طرف آشپزخانه رفتم که تارا فریاد زد:کدوم جهنمی میری؟بیا سر دست من آب بریز نکبت!

برگشتم پارچ را پر آب کردم،روی دستهایش ریختم اما او به چشمهایم ذول زده بود و گفت:دلم میخواد چشاتو از کاسه در بیارم،ازت بدم میاد.

اما من جوابی ندادم.او بلند شد و انگار که راضی شده باشد رفت بالا و در را بست.من هم به کارهایم رسیدم.آن شب دلم گرفته بود.آخر این چه رسمی بود.چشمم آب نمیخورد که دست از سرم بردارند.چرا اینطور ظالمانه رفتار میکنند؟امیدی به بازگشت نداشتم.کارهای شب هم تمام شد.بیرون آمدم تا به اطاقم بروم که دیدم پارسا کنار حوض ایستاده،جلو رفتم و گفتم:سلام،چیزی میخواهید براتون بیارم؟

_نه،آب بریز سر دستم.

قدح آب را روی دستش ریختم.گفت:یه چای بیار.

_چشم.

برایش چای ریختم و آوردم ،وقتی لیوان را به دستش دادم نگاهم کرد.

گفتم:خوب دیگه کاری ندارید؟

_میونه آات با خواهرام چطوره؟

زیر چشمی نگاهش کردم.او هم مرا نگاه میکرد و گفت:چرا جواب نمیدی؟

_خوبه سعی میکنم با هم خوب باشیم.فعلا اولشه.

_پس امیدواری؟

_من هنوز خیلی جوونم و به آیندهام امیدوار.سعی خودمو میکنم و از شما به خاطر توجهی که به من دارید ممنونم.

دیدم خیره نگاهم میکند.با کنجکاوی گفتم:نباشم؟

_چند سالته؟بیست و دو سال.

او نگاهم میکرد و حرفی نمیزد.گفتم:اگر چیزی نمیخواهید برم؟

بعد از گذشت دقایقی گفت:برو،من کاری ندارم.

از ملاقات با پارسا احساس خشایندی به من دست داد.هر روز به این امید از خواب بر میخواستم که به من بگویند برگردم ولی افسوس که اینها خیالی بود و بس.کم کم به سال نو نزدیک میشودیم.حالا کمابیش کارها را یاد گرفته بودم.خانه تکانی شب عید مرا داغون کرده بود.همه خانه را تمیز کردیم تا بالاخره نوبت به اتاق خودم رسید.سر و سامانی به آن دادم.رو به روی قرآن کوچکی نشستم و رادیو را گرفتم و منتظر تحویل سال نو شدم.در آن لحظات دلتنگی برای پدر و عمه داشت مرا از پای میانداخت.آنها توی اتاق خودشان جمع بودند و مادرشان معتقد بود که من شوم هستم و نباید با آنها دور یک سفره بنشینم.من هم تنهایی راحت تر بودم.لباس سفیدی پوشیدم و ته آرایشی کردم.بالاخره سال نو با تمام زیبائیهایش از راه رسید.این اولی عیدی بود که من تنها بودم اشکهایم آرام روی گونههایم ریخت.ناگهان پدرش وارد اتاق شد و گفت:چرا تنها نشستی؟پاشو.بیا بریم پیش ما،تو هم مثل تارا میمونی.

_سلام،سال نو مبارک.اما من اینجا راحت ترم.

اما او دستم را گرفت و از اتاق بیرون آورد و گفت:بیا غریبی نکن.دختر،سال نو تو هم مبارک.

او مرا به زور به اتاق خودشان برد.نگاه مردها مهربان ولی مادرش و تارا توری نگاهم میکردند گویا به خونم تشنه بودند گفتم:سلام.سال نو همه مبارک.

آنها هم جوابم را دادند.پدرش نشست و گفت:بیا شیرینی بخور.اینارو بیبی برای تو فرستاده،عقب نشین.

_متشکرم،میخورم.

_آره،باید بخوری.بیا جلو.

پارسا پیش دستی کرد و بشقاب مرا پر از شیرینیهای گرد و کوچک کرد و گفت:بخور.غریبی نکن.

_باشه،مرسی.

مادرش با اخم نگاهی کرد و با اشاره پدرش هدیهای جلوی من گذاشت و گفت:بیا این یک دست لباس محلی است.تنت کن.سال نو رخت کهنه شگون نداره.

_متشکرم.راضی به زحمت شما نبودم.

پدرش گفت:خوب،هر چی لازم داری بگو تا تهیه کنم.

میخواستم بگویم که دلم میخواهد بروم و پدرم را ببینم ولی انگار صدائی از درونم مرا منع میکرد.لبخندی زدم و گفتم:چیزی نمیخوام.متشکرم از اینکه به فکرم هستید.

مادرش گفت:چرا نمیگید گل محمد ازش خواستگاری کرده؟

ناگهان جا خوردم.گل محمد دیگه کیه؟خودم را عقب کشیدم ولی مادرش جلو آمد و گفت:چیه؟چرا بدت اومد؟گل محمد برادرمه؛زنش مرده؛پنج تا بچه داره؛خونه و زندگی هم داره.

ناگهان پارسا با ناراحتی گفت:بسه دیگه!این جای دختر اونه.

_خوب باشه،تازه دلش بخواد که تا آبد خونه دار و زندگی دار میشه.

اما پارسا گفت:اگه بار دیگه به این قصد بیاد از خونه بیرونش میکنم.

_پارسا تو چه کار داری؟نمیتونه تا آبد اینجوری بمونه،این باید شوهر کنه.اختیار دارش ما هستیم،چرا شوهرش ندیم؟

_بیخود این حرفها رو ردیف نکن.به برادرت هم بگو وقتی میاد که مرد خونه باشه.او بنا به راسم ما اومد نه برای گل محمد.

_اره ولی...

_ولی بی ولی.دیگه نبینم حرف این مرد رو بزنی وگرنه دلخور میشم.

_حاجی تو چرا چیزی نمیگی؟

_حرف،حرف پارساست؛همونی که پارسا گفت.

آنها بحث میکردند و من با چشم گریان به اطاقم رفتم و در را بستم.صدای داد و فریاد آنها را میشنیدم.پس باید برای همیشه بمانم.حرف مادرش توی سرم میپیچید و زجرم میداد.حرف آن مرد بد جوری توی خونه پیچیده بود و بد بختی من از همان جا شروع شد.آن مرد به بهانههای مختلف به آنجا میآمد و مادرش کاری میکرد تا او مرا ببیند.احساس حقارت مرا تا نیستی میبرد و کسی نبود تا درکم کند.خواهرانش نیز از این کار راضی بودند.مادرش چون توجه پارسا را به من دیده بود پیش خودش حساب کرده بود که مرا به برادرش بدهد تا رسمشان اجرا شود.میدانستم که پارسا خبر ندارد که آن مرد به خانه میآید.چند بار مادرش اصرار کرد که بروم سر زمین ولی پارسا

قبول نکرد.دلیل حمایتش را از خود نمیدانستم.دو برادر دیگر پارسا به ترتیب شرکو و شاهو بودند و شووان (پسری که مرده بود)بزرگ تر از آنها بود.بالاخره آن شب پس از خوردن چای صحبت کردند.من دورتر،زیر درخت توت نشسته بودم که مادرش گفت:راستی حاجی،امروز گل محمد اینجا بود.

ناگهان پارسا گفت:برای چی اومده بود؟

_تو چته؟چرا بدت میاد؟ناسلامتی داعی تو هم هست.

_گفتم برای چی اومده بود.

_هدیه برای او آورده بود.

و بعد بستهای را وسط گذاشت و گفت:تا حالا صبر کرده واسه خاطر شووان.ولی حالا نشون میکنه،بعد از سال نو اونو میبره.دیگه بهانه هم نعیارید.

پارسا از کوره در رفت و بستهها را وسط حیاط ریخت و گفت:بی خود کرده!حق نداره اسم روی اون بذاره.برای چی اینارو آورده؟مگه من نگفته بودم...

مادرش با نفرت گفت:تو چرا بدت میاد؟به هر حال اون باید بمونه مگه نه؟چرا شوهرش ندیم؟تا آبد که نمیتونه بی شوهر بمونه.نکنه میخوای برگرده؟

ناگهان به من حمله کرد و یقه لباسم را گرفت و گفت:پس به فکر برگشتنی ها؟کور خوندی.اگه شوهرت هم ندم تا آبد نگاهت میدارم تا گیسات هم رنگ دندونات بشه.

و بعد روی زمین پرتم کرد.

پدرش فریاد زد:زن!ولش کن.چرا میزنیش؟مسول او ماییم،قراره اینجا باشه نه خونه برادرت.انصافت کجا رفته؟

_پیش انصاف تو رفته.نمیبینی پسر چه جوری ازش دفاع میکنه؟برو گم شو اطاقت.اینجا چرا موندی؟

بلند شدم و به طرف اتاقم دویدم و روی تخت افتادم و با صدای آهسته گریه کردم که زینب خانم وارد شد و گریه کنان مرا بغل کرد.

گفتم:شما رو به خدا کمکم کنید!منم خانواده دارم.

_صبر کن،آروم باش!ببین پارسا داره از تو دفاع میکنه.

صدای فریادش را شنیدم:اگه یه بار دیگه بیاد،یه گلوله حرومش میکنم.

مادرش گفت:برای چی؟تورو چه به کار اون دختر؟میخوام صاحب خونه و زندگی بشه.

_لازم نیست.سرتو بنداز پایین زندگیت رو بکن.فهمیدی؟

_حاجی چرا یه چیزی نمیگی؟پسر وحشی شده.

پدرش با عصبانیت گفت:زن بشین سر جات!برادرت بیاد سر بزنه اما نه برای اون!این دختر جوونه،بره سر پنج تا بچه که چی؟

_پس تو هم از اون دفاع میکنی؟

_میذاری بتمرگم یا نه؟

_نه،تکلیف اون باید همین امشب روشن بهش.دیگه طاقت ندارم.ببین پارسا واسه اون چجوری به من میپره.

تا پاشی از نیمه شب صدای داد و فریاد آنها را میشنیدم ولی بالاخره خوابیدند.فردا صبح همهشان صبحانه خوردند و سر کارشان رفتند.داشتم سفرهها را جمع میکردم که دیدم پارسا وارد اتاق شد.از جا بلند شدم و گفتم:سلام.

_سلام،اینو سرت کن و دیگه نبینم غریبه میاد خونه،توی حیاط باشی.

_چشم.

روسری بلند و ضخیمی بود.روسری خوچکم را کنار گذشتم و آنرا سر کردم ولی وقتی زینب خانم آن را دید برایم آنرا مثل آنها بست.باید بگویم خیلی به من میآمد.برای شناختن پارسا خیلی جوان و بی تجربه بودم،اما حس میکردم که او دارای ه بزرگ و حساسی هست.این را در چشمهای سیاهش میخواندم.

آن روزها تا حدی به مادر پارسا حق میدادم که از من متنفر باشد چون وقتی برای پسرم رفتم خواستگاری میخواستم عروسم از هر نظر مطابق میل من باشد.گویا پسرم را که اصل مطلب بود فراموش کرده بودم.ناگهان بر خود نهیب زدم:ترنم!پس این چه ایرادی بود که تو به مادر پارسا میگرفتی؟

گویا از خواب غفلت بیدار شدم و با تمام وجود همه چیز را به دست آن دو موجود زیبا و جوان سپردم تا با سلیقه و فکر خودشان انتخاب کنند.از آن روزها سالها میگذرد.نگاه مردم به زندگی عوض شده است.کمتر دختری پیدا میشود که تابع بی چون و چرای خانواده شوهرش باشد.ولی آن زمان اگر کسی بر خلاف آن کاری میکرد،گناهکار بود و بس.مادرش اصرار داشت با برادرش ازدواج کنم.او متوجه شده بود که پارسا به من توجه دارد و فکر میکرد که این کارها زیر سر من است.در حالی که من فقط در این فکر بودم که روزی برسد به شهرم برگردم.پارسا محبت میکرد و نامه مرا به تهران پست میکرد.پدر نامه اش را به آدرس مغئزه یکی از دوستان پارسا که در شهر بود میفرستاد و پارسا نامه را میگرفت و برایم می آورد.هر بار در نامه هایم کلی از آنها تعریف میکردم تا غصه نخورد و پدر در جوابم مرا به امید و صبر دعوت میکرد .تابستان از راه رسید.خیلی دلم میخواست که از خانه بیرون بروم و اطراف را ببینم،اما پارسا اجازه نمیداد و من هم اعتراضی نمیکردم ولی حدس میزدم که آنجا باید خیلی قشنگ باشد.انگار زینب خانم متوجه این شوق من شده بود برای همین گفت که برای شستن رختها کنار رودخانه برویم.آن روز کسی در خانه نبود.هر دو آماده رفتن بودیم که ناگهان در باز شد و پارسا وارد حیاط شد و به طرف ما آمد و گفت:کجا؟مگه قرار نبود بیرون نرید؟

زینب خانم با مهربانی گفت:مادر،دلمون پوسید مخصوصا این دختر.بریم حال و هوامون عوض بشه.

اما پارسا در حالیکه مستقیم به من نگاه میکرد گفت:نمیخواد برید،وقتش خودم میبرمتون.

سرم را پایین انداختم.چاره ای نبود،نمیشد بر خلاف حرفش کاری کنم.

زینب خانم گفت:باشه،رو حرف پارسا جانم نمیشه حرف زد.من میرم و برمیگردم.

او رفت و من کنار حوض نشستم.وانمود کردم دارم دستهایم را میشویم.پارسا آرام کنارم آمد.پایش را لب حوض گذاشت و گفت:ناراحت شدی؟

_نه،ناراحت نشدم.

_اگه میگم نرو،واسه خاطر خودته،بیرون امکان داره اذیتت کنن.یه کم آب بریز دستمو بشورم.

قدح آب را برداشتم و یواش آب روی دستش ریختم اما به گمانم دست شستنش بهانه ای بیش نبود.به او احساس وابستگی میکردم.

آهسته پرسید:تو خونه تنهایی؟

_بله،همه رفتن پیش پدرتون.

_میخواستی بری؟

_نه،میدونید که دوست دارم تنها باشم.

_وقتی تنهایی چه کار میکنی؟

_مینویسم یا کتاب میخونم.

_از چی مینویسی؟

_از اتفاقهای که میافته.

_این از بیرون رفتن بهتره.باش تا خودم ببرمت.

_چشم.

برگشتم تا به آشپزخانه بروم و سری به غذا بزنم.

او گفت:ببین چی میگم!

وقتی برگشتم او را روبه روی خود دیدم.تا حالا این قدر به من نزدیک نشده بود.توی چشمهای سیاهش دریایی از امید و آرزو دیدم.یک لحظه به خودم آمدم و گفتم:ببخشید.

به طرف آشپزخانه فرار کردم و چند لحظه بعد وقتی برگشتم پارسا آنجا نبود.

نمیدانم در مورد من چه فکری میکرد.غروب همه خسته برگشتند و من به کارهایشان رسیدم.وقتی شام میخوردند طبق معمول زیر درخت توت نشسته بودم و از تاریکی به او نگاه میکردم.از دیدنش احساس خاصی داشتم ولی هر چه بود عشق نبود.از اینکه میدیدم کسی در بین آنها به فکر من است خیلی خوشحال بودم.ناگهان صدای مادرشان را شنیدم که گفت:آای دختر کجایی؟یه کم دوغ بیار.

بلند شدم و ظرف را پر از دوغ کردم و بالا بردم،خواستم برگردم پدرش گفت:مگه خودت شام نمیخوری؟

_بعدا شام میخورم.

_خوب بشین شامتو بخور.

پارسا گفت:بیا اینجا بشین.

دو دل بودم ولی وقتی نگاه مهربان او را دیدم،کنار پارسا با کمی فاصله نشستم.او برایم غذا کشید و گفت:بخور،چرا معطلی؟

میخواستم بخورم ولی زیر نگاه سنگین تارا و مادرش غذا از گلویم پایین نمیرفت.شرکو از آن طرف سفره گاه و بیگاه نگاههای طولانی به من میکرد.در طول شام سرم را بلند نکردم و بعد همه را جمع کردم و لب حوض مشغول شست و شو شدم.بعد که چای بردم پدرش گفت:دختر جان چند وقته اومدی؟

سر بلند کردم و گفتم:نمیدونم،شاید شش ماه باشه که اومدم اینجا.

_به ما عادت کردی؟

_بله،تا حدودی.

_چرا تا حدودی؟

_همین جوری گفتم.

مادرش با نفرت گفت:چه کار داری میپرسی حاجی؟چای بخور تا غذات به دلت بچسبه.

_تو چرا بدت میاد؟ببینم دختر جان،روستای دلاویز رو چه جوری دیدی؟

_من بیرون نرفتم،ولی باید قشنگ باشه.

_هنوز بیرون نرفتی؟فردا برو ببین چه جوریه.
اما پارسا گفت:تنها نمیشه بره.
مادرش با لحن نیشداری گفت:چرا تنهایی نمیشه؟
_همین که گفتم.
_من هنوز نفهمیدم تو چرا از این دفاع میکنی؟
اما پارسا جوابی نداد.
مادرش گفت:چرا جواب منو نمیدی؟باید بگی چرا همه جا سپر بلای اون میشی؟
پارسا بی حوصله بلند شد و در حالیکه به طرف اتاقش میرفت گفت:خودت میفهمی.
پایین رفتم.مادرش شروع کرد به ناسزا گویی و حرفهایی زد که از او بعید بود.

یادم میآید چند روزی بود که مادرش با من مهربان شده بود و مرتب در کارهایم کمکم میکرد،علتش را نمیدانستم ولی هر چه که بود من خوشحال بودم چون از دعوا و فحش و کتک خبری نبود.پارسا هم از این رابطه راضی بود گرچه حرفی نمیزد ولی من می فهمیدم.بالاخره یک روز مادرش بی مقدمه گفت:آهای دختر،بیا بالا تا با هم حرف بزنیم.
در حالی که که با تردید نگاهش میکردم تارا با مهربانی دستم را گرفت و گفت:بیا دختر جون،نترس اذیتت نمیکنیم.
رفتم بالا و نشستم.مادرش برایم میوه گذاشت و گفت:بخور.امروز به پارسا هم گفتم،بابا دلت پوسید با تارا برید اینجاها رو بگردید،قشنگه.
_ولی الان نزدیک ظهره.کارهای زیادی دارم.
_برو من به زینب کمک میکنم و نمیذارم مردا بفهمن.
_ولی...
_ولی بی ولی.معطل نکن.این پسره زیاد سخت میگیره.به حرفاش گوش نده.
_پاشو با تارا یه چرخی بزن.دلت هم واا میشه.
تارا در حالیکه کفشش را میپوشید گفت_اره،بیا بریم تا روستای دلاویز رو نشونت بدم.اونقدر قشنگه که نگو.کیف میکنی.
نمیدانم چرا پاهایم میلرزید و دلم شور میزد اما جرأت مخالفت نداشتم.
آهسته گفتم:من_من نمیخوام جایی رو ببینم.
اما مادرش با مهربانی دستم را گرفت و گفت:چیه،چرا میترسی؟میخوام بری گردش،بده؟
_نه بد نیست،ولی من خونه راحتم.
_بیا بریم منم میام.اینقدرم نه نیار دختر!آآی زینب،ما میریم غروب میایم.
نگاه پر التماسی به زینب خانم کردم و مادرش در حالیکه دستم را گرفته بود،از در پشتی خارج شدیم.باید بگویم آنجا خیلی قشنگ بود؛درختهای بلند و سر به فلک کشیده،آواز پرنده ها،بوی خاصی که متعلق به جنگل است حالم را یک جور دیگر کرده بود.مادرش تند راه میرفت و مرا به دنبالش میکشید.فرصتی نداشتم تا خوب همه جا را تماشا

کنم.نمیدانم با تارا چه میگفتند.هر چی بود من متوجه نمیشدم چون به زبان محلی حرف میزدند.بالاخره کنار رودخانه بزرگی رسیدیم.مادرش به طرفم برگشت و گفت:خوب از اینجا خوشت میاد دختر؟

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:بله،قشنگه ولی...

او صورتش را جلو آورد و گفت:ولی چی؟خیلی وقت بود منتظر این لحظه بودم که دور از همه باشیم.تو چرا از برادرم بدت میاد؟

با عجله گفتم:بدم نمیاد.اصلا ندیدمش.

_خوب حالا میبینی.راستی خوب کاری کردم نه داداش؟

او به پشت سرم نگاه میکرد.برگشتم.او همان مردی بود که روز اول مرا از فرودگاه به خانه آنها آورده بود.از چشمهایش خون ریخت.وحشت زده عقب رفتم و به مادرش خوردم.از ترس زبانم بند آماده بود.

مادرش گفت:تازه اونقدر مهربونه،تو رو به دیدن پدر بی همه چیزتم میبره.

او جلو تر آمد و گفت:آهان!پس عروس افاده ای اینه.بیا بریم کارت ندارم فقط میخوام زنم بشی.

من در حالیکه سعی داشتم دستم را از دست مادرش بیرون بکشم گفتم:نه،ولم کن!کمک!

اما مادرش توی دهانم زد و گفت:خفه!زبون به دهان بگیر!چیه مگه اژدها دیدی که داد میکشی؟

او جلو آمد،دستش را بالا برد تا مرا بزند و من با ترس دستم را جلوی صورتم گرفتم و همه چیز را تمام شده میدیدم.تارا بلند بلند میخندید و مادرش سعی داشت تا دستم را در دست آن مرد بگذارد که نعره پارسا همه جا را لرزاند که گفت:دستت رو بکش کنار گل محمد تا یه گوله حرومت نکردم!

او برگشت.مادرش مرا رها کرد و پارسا را آماده شلیک دیدم.مجددا فریاد زد:مگه کری مرتیکه بی سر و پا؟نگفتم دور و بر اینجا نیا؟

او با ترس عقب عقب رفت و پارسا جلو آمد.من کنار رودخانه روی زمین افتاده بودم و آنها را نگاه میکردم.در یک لحظه پارسا مثل شیر وحشی به او حمله کرد و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفت.

خون از صورت آن مرد سرازیر شد.گفت:پارسا خان دیگه نمیام.بسه!خوارم نکن!

اما پارسا در حالیکه او را میزد گفت:نامرد،نگفتم نیا!اومدی به جون یک دختر افتادی.به تو هم میگن مرد؟

او در حالیکه داشت خفه میشد گفت:امان بده پارسا خان!

مادرش از ترس زبانش بند آماده بود.زینب خانم را دیدم که پشت درخت دزدکی ما را نگاه میکرد.حدس زدم که او به دنبال پارسا رفته.

پارسا بعد از کتکی که به آن مرد زد برگشت و کشیده محکمی به صورت تارا زد و موهایش را توی دستش پیچید و گفت:اگه بار دیگه بی اجازه من پاتو بذاری بیرون یا دو به هم زنی کنی گیساتو میبندم به دم اسب،فهمیدی؟

او با گریه گفت:چشم پارسا.چشم.

_بار دیگه زنده ات نمیزارم.حالا گم شو.

او با عجله به طرف خانه فرار کرد.مادرش نبود.نمیدانم کی رفته بود.تازه پارسا بعد از آن لحظات وحشتناک به من نگاه کرد.من خیلی خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.او تفنگ را روی زمین انداخت و لب رودخانه نشست.داشت دست و صورتش را میشست.بلند شدم و لباسهایم را تکان دادم.اما پارسا حرفی نمیزد و به رودخانه نگاه میکرد.نمیدانستم باید چی کار کنم.حرفی برای گفتن نداشتم.بعد از مدتی بلند شد و به راه افتاد.من هم پشت

سرش میرفتم و عاقبت به خانه رسیدیم.مادرش آنجا در انتظار ما بود.پارسا با دیدن مادرش فریاد زد:مادر خجالت بکش!این کارها چیه که میکنی؟توی این ده همه میدونند که اون مرتیکه هیزه.تو امانت مردمو میبری اونجا که چی؟ اما مادرش فقط اشک ریخت و از پارسا میخواست تا به پدرشان چیزی نگوید.بعد از مدتی پارسا رفت و مادرش هم رفت پی کارش.فردا صبح بعد از رفتن مردها داشتم سر حوض ظرفهای صبحانه را میشستم که دیدم مادرش به من نگاه میکند.بلند شدم و گفتم:سلام خانم،صبح بخیر.

او با کمال بی انصافی گفت:سلامو زهر مار!درد و مرض!به خاطر تو نکبت دیروز اون بلوا به پا شد.خیال کردی!بلائی به سرت میارم که مرغای هوا به حالت زار زار گریه کنن.دختره بی سر و پا.

یک دفعه به طرفم حمله ور شد.دستهایم را جلوی صورتم گرفتم.او بی رحمانه توی صورتم میزد آنقدر محکم که ناله ام بلند شد.موهایم را میکند و چنگ توی صورتم میکشید،روسری ام را پاره کرد و فریاد زد:میکشمت!به خاطر تو باید تارای من کتک بخوره.

زینب خانم میخواست تا کمکم کنه اما تارا او را زد و به کناری حولش داد.هر دو مثل ماده ببر وحشی شده بودند.آنقدر توی کمرم کوبیدند که بی حس شدم.از جای چنگی که توی صورتم کشیده بود خون میامد.نشست روی سینه ام و گلویم را فشار داد و گفت:کاری میکنم که از زنده بودنت پشیمون بشی!حالا دیگه میفرستی پی پارسا؟

با زحمت در حالیکه دستهایش را کنار میزدم گفتم:من این کارو نکردم.

_اره،شوان رو کشتی،پارسا رو هم اسیر کردی.به این آسونی نمیزارم اونو از من بگیری.کور خوندی!

مرتب توی صورتم میزد.خون از دهانم می آمد و دیگر قدرت دفاع نداشتم.آنقدر گلویم را فشار داد که همه چیز در نظرم تار شد.یک دفعه تارا گفت:مادر داری میکشیش،ولش کن!

او از روی جسد نیمه جانم بلند شد.حالم خیلی وخیم بود.سرم درد میکرد.از من فاصله گرفت و رفت.چیزی نمیفهمیدم فقط حس میکردم که زینب خانم کمکم کرد تا به اتاقم بروم.وقتی رسیدم از حال رفتم.

نمیدانم چند ساعت بی هوش بودم ولی یادم می آید وقتی چشم باز کردم بعد از ظهر بود.زینب خانم مثل مادری مهربان به من می رسید.گفت:الهی بمیرم!ببین سر این صورت چی آورد بی انصاف!پاشو یه چیزی بخور گلوت خشک شده.

اما من قادر به انجام هیچ کاری نبودم.با کمک زینب خانم کمی رو به راه شدم.با زحمت زیاد به کارها میرسیدم.وقتی توی آشپزخانه بودم،مردها برگشتند.پارسا را دیدم.به خاطر دفاع او کتک خوردم،کاشکی دیگر از من دفاع نکند چون تحمل این همه عذاب را نداشتم.زینب خانم رسید و گفت:ننه،چای نمیبری؟مردها خیلی خستن،آنقدر کار کردن که هلاک شدن.

گفتم:میشه شما ببرید؟آخه صورتم خیلی ناجوره.

_اتفاقا بذار پارسا ببینه،اون موقع میدونه...

دستهایش را گرفتم و حرفش را قطع کردم و گفتم:نه،تو رو خدا نذار بیشتر از این برام دردسر درست بشه!اگه کسی سراغ منو گرفت بگو کار داره.

_باشه مادر هرچی تو بگی.

او رفت و من ظرفهای شام را به اتاق پهلویی بردم و در تاریکی مشغول چیدن ظرفها بودم و صدای گفت و گوی آنها را میشنیدم که میگفتند و میخندیدند و من هم با دلی شکسته مثل کلفتی به کارهایم میرسیدم.کارهایم تمام شده

بود.نانها را گذاشتم و خواستم بروم که در باز شد،با وحشت نگاه کردم دیدم پارسا بین در ایستاده و نگاهم میکند.گفتم:سلام.

در را بست و گفت:سلام.چرا تو تاریکی کار میکنی؟

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:اینجوری راحت ترم.

کاشکی صورتم را نبیند وگرنه مادرش مرا میکشد،اما خدا رو شکر چراغ را روشن نکرد.آن طرف سفره ایستاده بود.از در اتاق بیرون رفتم.به آشپزخانه رفتم و با زینب خانم شام خوردیم.ظرفها را شستم و چای بعد از شام را او عهده دار شد و من به اتاقم رفتم.اشک در چشمهایم حلقه زده بود.یعنی میشد یک بار دیگر به خانه برگردم و پدر و عمه را ببینم؟تا کی باید اینجا بمانم؟آنها همه روی ایوان بودند،چون پنجره باز بود صدایشان را میشنیدم.

پدرشان گفت:ببینم این دختر چقدر زود خوابیده،امروز ندیدمش.

مادرش گفت:امروز کار زیاد کرده.گفتم بخوابه تا خستگی بگیره.

_مگه چه کار داشتی؟تازه تارا هم هست.باید کار بلد باشه چون همین روزهاست که ببرنش.

_دخترم بلده مرد!چرا اینجوری میگی؟دلش میگیره.

پدرش گفت:زینب،پاشو ببین اگه بیداره،بگو بیاد میخوام ببینمش.

از ترس به دیوار چسبیده بودم.خدایا کاری کن که دنبالم نیاد!

مادرش گفت:ای بابا،حاجی ولش کن.دخترت اینجاست،پی دختر مردمی.

_زن اینقدر سنگدل نباش.گناه داره،اینجا غریبه.

_خسته شده بذار بخوابه.

پدرش گفت:پاشو تا نخوابیده صداش کن.

_حاجی ولش کن!چه قدر پیله میکنی.فردا هزار تا کار دارم.

_مگه میخوام چی کار کنم؟میخوام ببینمش.فردا قراره با پارسا بیاد مزرعه.

_لازم نکرده.خودم و تارا میایم.

_چی شد؟تو که از اونجا بدت می آمد؟

_حالا خوشم میاد.

_جدی که مثل بچه ها شدی.اونم مثل تاراست.

_نخیر!دختر ما فقط تاراست و بس!فردا هم خودمون میایم.

در اینجا پارسا گفت:بیاد بیرون حال و هواش عوض میشه.از وقتی اینجا اومده بیرون نرفته.

با شنیدن صدای پارسا بند بند وجودم لرزید.بالاخره همه رفتند تا بخوابند.اینجوری هم بهتر بود.اگر پدرش صورتم را میدید،دعوا به پا میشد و مادرش باز مرا میزد.آن شب باز خواب پدر را دیدم،مثل روزهای قبل کنارم بود و برایم شعر میخواند و عمه که با جان و دل کارهایمان را میکرد.از خواب پریدم.حال خوبی نداشتم و تشنه ام بود.بیرون آمدم..همه جا در سکوت و تاریکی فرو رفته بود.صورتم را شستم و کمی آب خوردم.برگشتم و چراغ را روشن کردم و هوس کردم تا چند خطی خوشنویسی کنم.خوب شد وسایل خطاطی را با خودم آوردم.شعری که برای اولین بار برای پدر سروده بودم،روی کاغذ نوشتم.

شاعر دنیا اگر بودم شعر من پدرم بود
آغاز خلقتم با کلام پدرم بود آب حیاتم در دست پدرم بود
بعد از اتمام کار بارها و بارها آن را خواندم و روی میز گذاشتم و در حالی که عروسکم را بغل کرده بودم به آن شعر خیره شدم.تمام وجودم دلتنگ پدر و عمه بود و تنها ارتباطم نامه های کوتاه بود.صبح زود مردها رفتند و من ظرفها را شستم.میخواستم به آشپزخانه بروم که دیدم مادرش رو به رویم ایستاد .گفتم:سلام.
او مدتی مرا پائید و گفت:چیه،صبح بخیرت رو خوردی؟نون گیرت نیومده بخوری؟حقت بود؟پاتو زیاد از گیلیمت دراز کرده بودی اگر کلمه ای به پارسا بگی.چشاتو در میارم.
جوابی ندادم.او گفت:کارت تموم شد زرد الوها رو میشوری،مقزشونو در میاری و میچینی تو سینی تا خشک بشن برای زمستون.تمیز بشوریها.
باز هم سکوت کردم.خواستم سبد را بلند کنم که او موهایم را کشید و گفت:لالی بگی چشم؟
و بعد مثل آدمی که راضی شده باشد به طرف اتاقش رفت.شاید اگر روزی قدرتی به دستم می افتاد او را میکشتم،آن هم نه یک بار بلکه صد بار،زجر کش اش میکردم.من از زندگی یاد گرفته بودم کینه توز نباشم ولی آن زن بدجوری اذیتم میکرد.زرد آلوهای شسته را توی سینی پهن کردم .تارا لب پله ها میوه میخورد که در باز شد.سرم را بلند نکردم تا ببینم کی آماده.صدای تارا را شنیدم که گفت:سلام داداش پارسا،این وقت روز برای چی اومدی خونه؟
پارسا جوابش را نداد و به طرفم آمد.سرم را پایین انداخته بودم.وقتی پاهایش را کنار حوض دیدم گفتم:سلام،صبح بخیر.
اما پارسا لجوجانه به من خیره شده بود.آنقدر سرم پایین بود که گردنم درد گرفت.
گفت:سلام.بیا یه کم آب بریز سر دستم.
ناگهان تارا از روی ایوان مثل گربه ماده ای پایین پرید و گفت:چرا اون بریزه؟مگه تارا مرده؟بیا خودم میریزم.
میدانستم میخواهد کاری کند که پارسا صورتم را نبیند و من هم اینجوری راحت تر بودم.
رفت تا حوله را بیاورد.پارسا کنارم نشست و گفت:دم صبح چراغ اتاقت روشن بود.مریضی؟میخوای ببرمت دکتر؟
_نه خوابم نمیبرد.داشتم کتاب میخوندم.
او آرام گفت:بهت یاد ندادن با کسی که حرف میزنی نگاش کنی؟
من جوابش را ندادم.تارا با حوله رسید.پارسا دستهایش را خشک کرد و گفت:چیه مگه کار نداری که وایسادی؟
_نه بیکارم.
_خوب بشین اینا رو کمک کن.
_مادر گفت که اون درست کنه و من دست نزنم.
صدای مادرش را شنیدم که با عجله گفت:چیه پارسا؟اومدی خونه،مگه کار نداری؟
_اومدم سر بزنم بده؟میرم.
_مادر.چقدر زود ناراحت میشی.
پارسا به من گفت:پاشو یه چای بده بخورم.
_دستش بنده.تارا یه چای برای پارسا ببر.
من هنوز سرم پایین بود.

مادرش گفت:بیا بریم بالا بشینیم،اینجا نمیشه.

_نه همینجا خوبه.

آمد و این طرفم نشست و من به سمت مخالف او برگشتم.مادرش در حالیکه حول شده بود زرد آلو را کنار زد و بین ما نشست و مثل دیوار گوشتی مرا پشت شانه هایش قایم کرد و گفت:پارسا جون،فردا غروب خاله اسرین و ونوشه میان.

پارسا جوابی نداد.مادرش ادامه داد:جواب نمیدی؟گفتم میان اینجا.

_خوب بیان،خوش اومدن.

_پسر جون داری خسته ام میکنی.میاد تو ببینیش.

_اون برای من مثل تارا میمونه.

_تا کی؟

_تا قیامت؟تا هر وقت که زنده ام.من اونو نمیخوام.

_باشه.تو نمیخوای میگم نیان.واسه خودت میگم.

بلند شدم تا جعبه بعدی را بیارم.پارسا آمد و گفت:تنها نمیتونی.چرا کسی کمکت نمیکنه؟

من در حالیکه زرد آلوها را توی حوض میریختم روسری ام را جلوی صورتم گرفتم.

گفت:این همه مدت تازه از ما رو میگیری؟

اما جوابش را ندادم.پارسا از حیات خارج شد.مادرش با حرص براندازم میکرد ولی من سر کار خودم رفتم.تازه درد بدنم شروع شده بود.لعنتی آنقدر محکم میزد که بدنم کوفته میشد.شب باز هم وقتو موقع کار شد،خودم در آشپز خانه ماندم و بیرون نرفتم،اما صدای پدرشان را میشنیدم که سراغم را میگرفت ولی مادرش با صحبت در مورد خواهرش حرف را عوض میکرد.صورتم زرد و بی رنگ و چشمهایم گود رفته بود،گونه هایم بیرون زده بود و خیلی لاغر شده بودم.پدرم نمیدانست که دخترش کیسه بوکس زنهای دهاتی شده.باید تاوان چی را پس میدادم؟خودم هم نمیدانستم.پائیز شده بود و همه جا پر از برگ درختان بود.اگر دانشگاهم را ادامه داده بودم حالا سال دوم بودم.هر وقت دلم میگرفت از در پشتی به باغ میرفتم و ساعتی آنجا مینشستم.این تفریح من بود.مادرش نمیدانست وگرنه از رفتن من جلوگیری میکرد.در پائیز کار کم تر بود و شب نشینیها آغاز میشد .مراسم سال شوان برگزار شد.من آن روز خانه نبودم،پارسا مرا به مزرعه برد و شب آمدم.از ماندنم در اینجا یک سال میگذشت؛درست دو ماه بعد از مرگ شوان آمدم.خانواده حج سروان آماده میشدند تا عروسشان را ببرند.پدر پارسا جهاز قابل ملاحظه ای تهیه کرده بود.مادرش به من فخر میفروخت و نمیگذاشت تا ببینم.گرچه مایل هم نبودم.میگفت من بد قدمم و نحسم.شگون ندارد به دیدن جهاز عروس بروم.

روزی که جهاز تارا را بردند شمین و شیلان هم آنجا بودند.با زحمت،اساس را پشت وانت بزرگی جا دادند و رفتند.باران میبارید و مادرش مرا مسبب آن میدانست.این اولین روستایی بود که باران را بد میدانست.بعد از رفتن آنها مشغول مرتب کردن اتاقها شدم.آنقدر به هم ریخته بود که آدم نمیدانست از کجا شروع کند.به هر حال همه جا را مرتب کردم.

هیچ کس خانه نبود.این طوری راحت تر بودم.برای خودم چای آوردم.هوا خیلی لطیف بود و باران قطع شده بود.ورقه خطاطی ام را با قلم و مرکب آوردم و روی تخت نشستم.حالا حالاها طول میکشید تا آنها بیایند.این شعر را نوشتم:

نمیکنی ای گل یک دم یادم که همچو اشک از چشمات افتادم

این شعر ناگهانی به یادم رسید.میخواستم به اتاقم بروم که در حیاط باز شد.یعنی به این زودی برگشتند؟به طرف در نگاه کردم و دیدم پارسا وارد حیاط شد و به طرف تخت آمد.هنوز مرا ندیده بود.داشت به طرف آشپزخانه میرفت،گفتم:سلام،شما برگشتید؟

او به طرفم برگشت و لبخندی زد که هزاران بار صورتش را زیبا تر میکرد ،گفت:سلام،منو ترسوندی.فکر کردم تو اتاقی.چرا بیرون موندی؟

_هوا خوب بود اینجا نشستم.حالا اگر چیزی نمیخواهید من برم.

جلو آمد.نزدیک و نزدیک تر.ناگهان چشمش به ورقه هایم افتاد.نمیدانم چرا ورقه ها را برداشتم و مثل بچه ها پشتم قایم کردم.او نگاهی به من کرد و گفت:اون چی بود قایم کردی؟میخوام ببینم.

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:نه،مربوط به خودمه.چیز خاصی نیست.

_بده میخوام ببینم!

وقتی دید هنوز هم آن را به دستش نمیدهم جلو تر آمد و کاغذ را از دستم در آورد.از برخورد دستش احساس خوشایندی به من دست داد.

گفت:چه شعر قشنگی!چه خط قشنگی!نمیدونستم مینویسی.

سکوت کردم.او گفت:منظورت از نوشتن این شعر چی بود؟

_منظور خاصی نداشتم.همین جوری نوشتم.

_ولی فکر میکنم تو یه قصدی از نوشتن اون داشتی.به هر حال اونو میزنم به اتاقم.تو هنوز اتاق منو ندیدی.من از این کارا خوشم میاد ولی باید بهتر بنویسی.

_یعنی این بد بود؟

_من اینو نگفتم.شعرت بوی غم میده.باید شعرهای شاد بنویسی،دوره غم تموم شده.

نمیدانم چرا با پارسا احساس راحتی میکردم.گفتم:برای شما بله،ولی برای من نه.

_چرا؟

_چراش واضحه.من وقتی خوشحال میشم که به شهرمون برگردم.

_میدونی که دیگه نمیتونی بری.تو باید اینجا ازدواج کنی چون این یکی از شرطهای ما بود.

جوابی ندادم.او گفت:حالا برام یه چای میاری یا خودم بیارم.

به خود آمدم و گفتم:نه،میارم.

چای خودم یخ کرده بود.رفتم و با شوق بی حدی برایش یک چای ریختم و آوردم کنارش گذاشتم.مردد بودم بنشینم یا بروم.پارسا گفت:بشین،چرا وایسادی؟

نشستم ولی نمیدانم چرا دلم شور میزد.پارسا انگار که حس کرده بود.گفت:چیه ناراحت به نظر میرسی؟

_میترسم مادرتون برگرده.آخه اون دوست نداره که ما اینجوری...

از نگاه پارسا بقیه حرفم را نزدم و سکوت کردم ولی تا نگاهم کرد سرم را پایین انداختم.او آرام گفت:چرا اینجوری منو نگاه میکنی؟از من میترسی؟
با عجله گفتم:نه،یعنی اره،نمیدونم.
با عجله رفتم به آشپزخانه و وقتی برگشتم پارسا رفته بود.بعد از مدتها زندگی سرد و خالی ام با وجود پارسا گرم و زیبا شده بود،گویا دلتنگیها از یادم رفته بود.نمیتوانستم خودم را عادی جلوه بدهم بنابراین سعی میکردم تنها باشم.آخر شب مادرش خسته از چیدن جهاز برگشت و من برایش چای بردم.او با آب و تاب تعریف میکرد که چطور خانواده داماد در حیرت این جهازی مانده بودند.حالا انگار سرگرم کارهای عروسی بود که با من کاری نداشت.دو روز دیگر خانمی برای درست کردن عروس آمد و او را آرایش کرد.لباس صورتی تنش کرده بودند.از رفتن تارا ذوق زده بودم چون او هم مرا کم آزار نداده بود.
همه چیز ساده ولی زیبا بود.مادرش به من اجازه نداد که به حیاط بروم.همه چیز را از پشت پنجره نگاه میکردم.سینی بزرگی پر از حنا و شمعهای روشن روی سر مادر داماد بود.ساز و دهل زدند و طبقه ای پر از هدیه برای عروسشان آوردند.پدرش لطف کرد و چند کارگر برای کمک به من و زینب خانم گرفت.
تا رسیدند گوسفندی جلوی پایشان زمین زدند.مادرش خوشحال به این طرف و آن طرف میرفت.پدرش با مردها مشغول سلام و احوال پرسی بود.پسرهای جوان با دخترهای جوان دست به دست،ظرفهای شیرینی را وارد اتاق میکردند.

شیلان و شمین با زینب خانم پذیرایی میکردند.من خانواده شوهر تارا را نمیشناختم ولی هیوا را ،که داماد بود،شناختم.شرکو داشت گوسفندی را جمع و جور میکرد و شاهو خونها را میشست ولی پارسا در بین مردا ایستاده بود.نمیدانم چرا نگاهی توی آینه به خودم انداختم.اگر روزی قسمتم بشود حتما عروس زیبائی میشوم.
به هر حال آن شب تمام شد و آنها رفتند.من مشغول نظافت اتاقها شدم.همه توی اتاق تارا بودند و میگفتند و میخندیدند.قرار بود فردا ظهر بیایند تا عروس را ببرند.ناهار و شام پای خانواده داماد بود.فردا باز هم مناظر شب قبل تکرار شد.سر تارا چادر سفیدی اندخته بودند که به آن پول سنجاق شده بود.هیچ جای صورتش معلوم نبود.او میرفت و من ذوق میکردم.
همه پشت سرش از خانه خارج شدند و بعد از اینکه حیاط خلوت شد بیرون آمدم.خانه ساکت شده بود اما هنوز صدای ساز و دهل از دور شنیده میشد.وقتی به اتاقهای به هم ریخته نگاه کردم دلم گرفت؛آنقدر کثیف بود که نمیدانستم از کجا شروع کنم.
همیشه اینجور موقعها دلم میخواست جارو برقی عمه آنجا بود.به این ترتیب اتاقها را تمیز کردم و ایوان را شستم.خیلی خسته شدم.ساعت نزدیک چهار بود که رفتم سراغ مهمان خانه.آنجا جهنم واقعی بود.کلی از وقتم آنجا سپری شد.هوا تاریک شده بود که به آشپزخانه رفتم و آنجا را مرتب کردم و کمی شام خوردم.میدانستم پارسا نامه پدر را از لایه پنجره اتاقم انداخته اما آنقدر کار داشتم که فراموش کرده بودم آن را بخوانم.نامه را برداشتم و آمدم بیرون.هوا سرد بود ولی از بوی چراغ بهتر بود.بعد از اتمام نامه به طرف اتاقم رفتم.یک لحظه برگشتم و دیدم پارسا روی پله ها نشسته.حول شدم و گفتم:سلام!شما برگشتید؟فکر کردم شام میمونید.
او گفت:نه،حوصله شلوغی رو ندارم.میخواستی بری اتاقت؟

_بله،آخه کارامو انجام دادم.

_بیا یه چای بده بخورم که خیلی خسته ام.

برگشتم به آشپزخانه و برایش یک لیوان چای ریختم و کنارش گذاشتم و خواستم بروم که گفت:بشین،کجا میری؟

حرفی نزدم و این طرف تخت نشستم.پرسید:امشب چه حالی داری؟

_من؟

_اره،غیر از تو مگه کسی هم اینجاست؟

_خوب منم خوشحالم.این اواخر این جاها دلگیر شده بود.

او چای را جلویم گذاشت و گفت:بخور.سرد شده.

_مهم نیست؛من چای داغ نمیخورم.

پارسا بدون اینکه نگاهم کند گفت:شب اول یادمه،مادرم زورت میکرد چای داغ بخوری.

و بعد زد زیر خنده.بلند بلند میخندید.از خندیدنش،هم خوشحال میشدم و هم فکر میکردم مرا مسخره میکند.ناگهان ساکت شد و گفت:چیه،چرا نمیخندی؟من ناراحتت کردم؟

سر بلند کردم و توی چشمان سیاهش نگاه کردم و گفتم:نه،نمیخوام امشب عروسی خواهرتونه،ناراحت بشین ولی من انگار خندیدن یادم رفته.

_چرا؟

_چرا یادم نره؟وقتی از پشت پنجره این صحنه ها رو میدیدم آرزو میکردم تا منم پیش پدرم بودم؛این آرزوی قلبی منه.

وقتی به چهره پارسا نگاه کردم از حرفم پشیمان شدم.گفتم:من نمیخواستم شما رو ناراحت کنم.

او از جا بلند شد و گفت:کمی فرصت بده.شرایط زندگیتو عوض میکنم.

با خوشحالی از جا پریدم و دستهایش را توی دستم گرفتم و گفتم:یعنی میتونم امیدوار باشم که بار دیگه پدرمو میبینم.

پارسا به حالت عجیبی به من نگاه کرد و گفت:اگه بری بازم باید برگردی و تا ابد اینجا بمونی.

_نمیدونم.فقط میدونم که دلتنگ خانواده ام هستم.

یکدفعه نگاه به دستهایم کردم.دستهایش را رها کردم و گفتم:منو ببخشید.من،من اصلا منظوری نداشتم.

اما پارسا متفکرانه به من خیره شده بود.برای خاتمه دادن به این بحث گفتم:وای!چایها سرد شدن.میرم عوضشون کنم.

ولی پارسا متفکرانه رو به رویم ایستاده بود.توی چشمهای سیاهش یک دنیا امید و اعتماد نهفته بود.آرام گفت:تا حالا کسی بهت گفته که چشمای قشنگی داری؟

نمیتوانستم حرفی بزنم،از خجالت آب شدم.پرسید:چرا جوابمو نمیدی؟

بدون آنکه سر بلند کنم گفتم:بله،غیر از شما یکی دیگه بود که همیشه اینو تو گوشم زمزمه میکرد.

از حالت چهره پارسا فهمیدم که فکر کرده من با کسی رابطه داشتم چون آرام و قرار نداشت.این را حس میکردم.با خشم گفت:اون کی بود که این حرفو زد؟

_پدرم.

پارسا آرام شد و گفت:پاشو دختر!بیا برو این چایها رو عوض کن.
ولی وقتی برگشتم رفته بود.فردای آن روز مادرش برای پا تختی رفت.وقتی میخواست از در خارج شود گفت:ای دختر با توأم!
گفتم:بله.

_مردا بعد از ظهر خونه هستن،بهشون برس تا شب برگردم.

آن روز دعا میکردم که مادرش همیشه گرفتار باشد.ساعت نزدیک شش بود که کتری و قوری را بردم پشت در بگذارم که یکدفعه پدرش در را باز کرد و گفت:بیا برامون چای بریز.امشب زن نداریم.تو راحتی.
بلند بلند خندید.حرفی نزدم و داخل اتاق شدم.پارسا پاین پنجره نشسته بود.شرکو گوشه اتاق نگاهم میکرد و شاهو که همیشه ساکت بود داشت چاقو تیز میکرد.برای همه چای ریختم و خواستم خارج شوم که پدرش پکی به قلیان زد و گفت:کجا میری دختر جان؟چرا از ما فرار میکنی؟حالا تک دختر این خونه توی.
باز هم سکوت کردم.از نگاه آنها خجالت میکشیدم.پدرش گفت:این چند روز ندیدمت.کجا قایم شودی؟
سر بلند کردم و گفتم:قایم نشده بودم.کارا زیاد بود.
_خیلی خسته شودی.عیب نداره تلافی میکنم.برای عروسی ات ما زحمت میکشیم.یه جشن مفصلی میگیریم و صاحب خونه و زندگی ات میکنیم.
سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.
شرکو گفت:خوبه تارا رفت.میدونام زیاد اذیتت میکرد ولی تو با گذشت تر از اونی.
این اولی باری بود که او با من حرف میزد.نگاهش کردم.ته چهرهاش شبیه مادرش بود.قدش از پارسا کوتاه تر و هیکلش پهن تر از او بود.گوی پارسا با آنها فرق داشت.
گفتم:نه اینجوری نبود.
شرکو همان طور به من خیره شده بود.پدرش گفت:خوب رسمای ما رو دیدی،خوشت اومد؟میدونم تهران اینجوری نیست.
_نه،اونجا با اینجا کلی فرق داره.
_کدومش رو بیشتر دوست داری؟
خودشان خوب میدانستند من عاشق راسمهای خودمان بودم.ولی انگار اعتراف میگرفتند.
گفتم:فرقی نداره.مهم اینه که دختر و پسر بتونن با هم زندگی کنن.
پدرش با علاقه گفت:به به!آفرین!چه حرف قشنگی زدی!پارسا حق داره میگه تو کم حرف میزانی،ولی حرفهات به دل میشینه.
زیر چشمی نگاهی به پارسا کردم.داشت نگاهم میکرد.شرکو گفت:تو چند تا خواهر و برادر داری؟
_خواهر ندارم.یک برادر دارم که ایران نیست.
_اکثر تهرونیها اینجوری هستن.در حالی که ما نمیخوایم از این روستا پامون رو بیرون بذاریم.
بعد ادامه داد:امروز کار رو ول کن.اینجا بمون تا حرف بزنیم.

_برم راحت ترم.

پدرش خندید و گفت:چیه از طرفه میترسی؟

جواب ندادم،منتظر شدم تا اشارهای به رفتنم بکنند ولی حرفی نزدند.

مادرش هرروز اشک ریخت و به بهانههای مختلف به دیدن تارا میرفت و به این ترتیب یک ماه گذشت.خانواده سروان ناراحت میشدند که چرا مادر پارسا زیاد آنجا میرود.اینجوری عروسشان بد عادت میشد.بالاخره آن شب صدای فریاد پدرشان را شنیدم که میگفت:زن همینو میخواستی؟هر روز راه بیفت برو اونجا.دید سروان چی پیغام داده؟

_میگی چه کنم؟دلم داره آتیش میگیره.دوری تارا،اختلاف شمین و فواد سر بچه،شیلان با اون مادر شوهرش؛این طرف پارسا که حرصم میده.میگم ونوشه رو بگیر بارات عروس لایقی میشه،میگه نه.

پدرش گفت:نخیر!وانوشه به درد پارسا نمیخوره.عروس پارسا رو من انتخاب میکنم.

_مگه حاجی تو میخوای زن بگیری؟

_من از سلیقه پسرم خبر دارم.تو هم زیاد خونه هیوا نرو.

تارا خیلی زود باردار شد.مادرش هر روز یک مدک غذا برای تارا میبرد و این باعث میشد تا داماد اولشان هوس ازدواج دوم برای داشتن فرزند بکند و این آغاز اختلاف شد چون فواد بچه میخواست و شمین باردار نمیشد.آن شب فواد و زیور،مادر شوهر شمین،با شوهرش آمدند تا شمین را ببرند چون او از ظهر به قهر آماده بود.هاج رمضان پدر شوهرش با ناراحتی گفت:آخه حاجی ادریس این که گونه نیست،خوب دوازده ساله صبر کردیم،پسر منم آرزو داره،بچه میخواد.

پدرش با دلخوری گفت:چی بگم؟عقل من به این کارها قد نمیده.

_خوب هر کاری دخترت گفته ما کردیم آخرش هیچی.

ناگهان زیور خانم گفت:آخه شمین بچه شده.میاد قهر که چی؟این کارها مال بچه هاست.

شمین با گریه گفت:من طاقت هوو ندارم.

_من آدم نیستم که دو تا هوو دارم؟

مادر پارسا گفت:تو با دختر من فرق داری،روز اول گفتم به پسر هاج رمضون دختر ندیم؛مثل باباش سه تا زن میگیره.

زیور خانم گفت:حالا چیه بد کردیم دوازده سال با اجاق کوری دخترت ساختیم.

اما مادر پارسا با عصبانیت گفت:پاشو خودتو جمع کن!با اون پسر بی سر و پات.

_ما بی سر و پاییم؟باشه ولی دخترت عیب داره.شیلانم یه دونه زاییده،لابد تارا هم یه دختر تنگ هیوا میندازه.

_به تو مربوط نیست به کار دخترام اینطور دخالت میکنی.تازه از کجا معلوم،شاید ایراد از پسر تو باشه.

صدای پارسا تنم را لرزاند که گفت:بس کن مادر!پاشو برو تو اتاق.

مادرش رفت و کمی این طرف و آن طرف را پائید و گفت:حاجی دلخور نشو منظور بدی نداشتم،تو دعوا نقل و نبات خیر نمیکنن.راستی این دختر خون فصل کجاست؟ما یک برام ندیدیمش.

_با اون چیکار داری؟

_یک ساله اومده اینجا هیچ کس اونو ندیده.خوب اگر شوهرش میدید،بدید به ما.کس و کاری هم که نداره.

یکدفعه پارسا نعره زد:بلند شو برو بیرون با اون حرفهای مفتت!

_وای!چیه پارسا جان مگه حرف بدی زدم؟

شرکو گفت:تو برای دخترهای رو دست مونده خودت دست بالا بزن.

_از کم لطفی شما پسرها!

یکدفعه مادرش در اتاق را باز کرد و گفت:به تو چه که باراش شوهر پیدا میکنی؟تا چشمت کور بشه!از خونهام برو بیرون.

_تو چرا بهت برمیخوره؟تو که داشتی به زور اونو به گل محمد میدادی.

یکدفعه پارسا فریاد زد:بسه دیگه!برید بیرون.همین حالا!

هاج رمضان گفت:پاشو دختر با این کارهات ما رو هم خراب کردی.

آنها شمین را علی رغم گریه و زریاش بردند.

بعد از رفتن آنها،مادرش مرا به اتاق دیگری برد و نگاهی به من انداخت و گفت:این بلاها از قدم نحس تو به سرم اومده،تو با وجود نحست...

در یک لحظه چفت در را انداخت و به من حمله کرد.توی سر و صورتم زد،دستهایم را گاز گرفت و موهایم را کند.یکدفعه در شکسته شد و مردها وارد اتاق شدند.حاجی زنش را از روی من بلند کرد.زینب خانم رسید و چادری به دورم پیچید.پدرش فریاد زد:چرا زدیش؟به این چه که کتکش میزنی؟

شرکو گفت:مادر،اینکه گناهی نداره.

اما مادرش فریاد زد:پارسا بس نبود حالا شرکو از اون دفاع میکنه.

بلند شدم و به اتاقم رفتم.هیچ راهی جز ادامه این زندگی نداشتم.به درستی نفهمیدم چرا مرا زد ولی با بی رحمی این کار را کرد و هر بار که میزد احساس حقیر بودن میکردم و دلم میخواست بمیرم.آن روز باز هم برای تارا غذا برد.او آرزو میکرد تارا پسری به دنیا بیاورد.غروب نروز ونوشه و خاله اسرین آمدند ولی من اصلا جلو نرفتم.زینب خانم به جای من پذیرایی کرد و من کارهای او را انجام دادم.صدایشان را میشنیدم.

مادرش میگفت:نمیدونی ونوشه جان،چه قدر خاله دلتنگت بود!چرا دیر میای؟

_خاله شما نمیاید.از بی مهریها داریم غریبه میشیم.

_من منتظر روزی هستم که عروسم بشی و تا آبد پیشم بمونی.

پدرش گفت:اسرین خانم،حاج زاهد چطوره؟

_خوب بود،سلام رسوند.ولی نتونست بیاد چون کار داشت.

مادرش گفت:ونوشه گل خونه خودمه.یه بخت خوب هم براش سراغ دارم همین دور و براست.

_وای خاله طرفه!میذاری بشینم یا برم تو پستو؟

_چرا پستو؟تو باید روی سرم بشینی.

_تارا هم رفته.اینجاها حسابی سوت و کور شده.

_عروسم میاد جاشو پر میکنه عزیزکم.

وقتی ظرفها را میشستم زینب خانم گفت:حاجی سراغتو میگرفت.تو چای رو ببر.

_نه تو رو خدا مخصوصا حالا که مهمون دارن.

_اینجوری بهانه دستشون نده،تو که طرفه رو میشناسی،چای رو ببر و اعتنایی نکن.

بالاخره بساط چای را بردم پشت در بگذارم که مادرش در را باز کرد.

گفتم:سلام چای آوردم.

او نگاه کنجکاوانه ای به من انداخت و گفت:بیارش تو.

وسایل چای را داخل اتاق بردم.آنها به من نگاه کردند،ولی من اصلا به خاله و دختر خاله اش نگاه نکردم.مادرش گفت:بشین،چرا وایسادی؟

با صدای گرفته ای گفتم:کار دارم،میرم به کارام برسم.

_ولش کن!زینب هست.بشین تا ونوشه تو رو ببینه.

کنار در نشستم.او نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:هان!پس دختر خون فصل اینه.

جوابش را ندادم.پدرش گفت:چرا نیومدی با ما شام بخوری؟

خاله پارسا مدتی مرا پائید و گفت:واله بیش تر نمیذاشتم ونوشه بیاد،برای این بودکه خون فصلها شوم هستن.

سرم را بلند کردم و نگاهی به خاله پارسا انداختم.او آب دهانش را قورت داد و گفت:وای!چرا با اون چشای سبزت اینجوری نگاه میکنی؟

اما من جوابش را ندادم.

مادرش گفت:امشب عجیب شدی،مگه با تو حرف نمیزنن؟

بعد از مدتی بلند شدم و ایرون آمدم.نمیخواستم حرفهایشان را که مثل مذاب داغ بود بشنوم.آنقدر بی حوصله بودم که حد نداشت.دیگه از زخم زبانهای مادرش خسته شده بودم.فصل سرما خوبیش این بود که مردها خانه بودند و کم تر بیرون میرفتند،و او کمتر میتوانست مرا آزار دهد.هنوز زمستان نیامده و تارا دو ماهه باردار بود.فردای آن روز همگی به خانه شمین رفتند.با ضبط کوچکم به باغ پشتی رفتم،دلم میخواست تنها باشم.جمعه دلگیری بود.یکدفعه صدای پارسا را شنیدم که گفت:چرا اینجا تنها نشستی؟

با عجله از جا پریدم و گفتم:سلام.

او کنارم نشست و گفت:سلام،چرا تنهایی اومدی اینجا؟

_همنجوری.

_همین جوری نمیشه.حتما علتی داشته.

غیر از اینجا ،جایی رو ندارم که برم.

_بشین.

_میخوام برم کارامو انجام بدم.

_تو کاری نداری غیر از اینکه کنار من بشینی.

_ولی...

_ولی بی ولی.از اینکه حرفم دو تا بشه بیزارم.

نشستم ولی دلم شور میزد.میترسیدم مادرش سر برسد.میخواستم صدای ضبط را کم کنم،اما دستم را گرفت و فشرد و گفت:چه کارش داری؟بذار بخونه.

_آخه گفتم شاید دوست نداشته باشید.

در همان حال سعی داشتم دستم را از دستش بیرون بیارم.

گفت:چیه ناراحتی من اینجام؟

_میدونی که مادرتون اگه بیاد خیلی بد میشه.

_میترسی دوباره کتکت بزنه؟

حرفی نزدم.او نزدیک تر آمد و گفت:این قدر سر سختی نکن.تو حالا عضو خانواده ما هستی.

_نه،اینطوری نیست.

_چرا؟

_دوست دارم پیش خانواده ام باشم.اینجا برای خودم جایی نمیبینم.

_برای چی؟

_برای رفتاری که با من میشه و فقط هم به خاطر مرگ برادرتونه.

_شوان رو میگی؟تو که اصلا اونو ندیدی.

_دلم برای همین چیزها میسوزه.آدمی که ندیدم،نمیدونم چه شکلی بوده.الان یک ساله که مرده و با مرگش اختیار زندگی را از من گرفته.نمیتونم اونجوری که میخوام زندگی کنم و باعث آزار همه هستم.اونوقت میگید که عضوی از شما هستم.یک غریبه همیشه غریبه است.

تمام مدت پارسا با دقت به من نگاه میکرد.دستهایم را از دستش در آوردم و گفتم:از تمام توجهی که به من داری ممنونم،ولی میخوام این کارو نکنی.

_چرا؟

_چون ادامه زندگی رو توی این محیط برام مشکل تر میکنی.

_هیچ فکر کردی چرا از تو دفاع میکنم،به قول خودت غریبه؟

نگاهی به او کردم.لبخندی زد و گفت:چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

سکوت کردم.پارسا گفت:جواب ندادی؟

_نمیدونم چی بگم ولی تا حالا...یعنی...

حرفها را گم کرده بودم.گفت:بهتره رو راست باشم و حرف آخر رو بزنم؛تو میدونی اینجا باید عروس بشی؟

با تعجب گفتم:عروس بشم!اینجا؟پس پدرم چی؟

_اختیار دار تو ماییم.نه پدرت.نمیتونی همینجوری تو خونه ای که سه تا مرد هست باشی.

_خوب میگی چیکار کنم؟

پارسا مدتی ساکت شد و بعد به من نگاه کرد و گفت:میخوام عروس من بشی.

ناگهان جا خوردم.با تعجب پرسیدم:چی!شما چی گفتید؟

اما پارسا با آرامش گفت:میخوام با من عروسی کنی،چیز دیگه ای نگفتم.

_ولی شما مطمئنید که اشتباه نمیکنید چون مادرتون...

اما پارسا بلند شد و با بی حوصلگی گفت:برای پدرت بنویس اگه میخواد بیاد.چون به زودی تو رو به خونه خودم میبرم.

خوب میدانستم قدرت مخالفت ندارم چون من باید میماندم و از طرفی راضی بودم که شوهرم پارسا باشد.تو فکر بودم که پارسا دستم را گرفت و گفت:حالا بیا بریم تو،سرما میخوری.همین کار که گفتم انجام بده.

آهسته گفتم:باشه.

وقتی وارد حیاط شدیم،مادرش و ونوشه و خاله اسرین با چشمانی از حدقه بیرون زده به ما خیره شدند.پارسا داشت میرفت بیرون که یکدفعه مادرش به من حمله کرد و گفت:دختره بی حیا!محرم نا محرم سرت نمیشه؟با پسرم چه کار داری؟

دستهایم را جلوی صورتم گرفتم که پارسا فریاد زد:ولش کن!اگر دست بهش بزنی،اون موقع با من طرفی.

_پارسا چی گفتی؟این چه حرفی بود که زدی؟

پارسا جلو رفت و گفت:همین که گفتم،چرا میزنیش؟اونم جلوی همه؟

_همه!همه کی هستن؟مگه خاله و ونوشه غریبه اند؟

_اره غریبه اند!مگه چی کار کرده که میزنیش؟اونو به جای شوان آوردی نیاوردی که بزنیش.

_ولی پسرم تو مادرت رو ول میکنی که اونو...

_بسه دیگه.تمومش کن!برو کاراتو بکن.به زودی عروس میاری.

_چی،عروس می آرم؟میدونستم.دیدی ونوشه،خودش گفت.

پارسا بیرون رفته بود و مادرش هنوز نمیدانست که منظور پارسا از عروس،من بودم.غروب بود که همه آنها رفتند تا سریع به تارا بزنند،ولی مادرش نرفت چون کمی از هیوا دلخور بود.شب موقی که چای میخوردند پدرش با رضایت گفت:خوب دختر جان،امشب میخوام باهات حرف بزنم.بشین.

آن شب شرکو و شاهو نبودند.مادرش داشت خیاطی میکرد.لباسهای بچه تارا بود که میدوخت و توی بقچه های گلدار میذاشت.

پدرش گفت:میدونی که تا ابد نمیتونی تنها باشی.باید شوهر کنی.

مادرش گفت:چیه خواستگاری براش پیدا شده؟

_تو حرفم نپر،بذار حرفم رو بزنم.در این هنگام رو به من کرد و گفت:چون تو به رسم ما اومدی،باید اینجا بمونی و عروس بشی.تا حالا هم به خاطر سال شوان صبر کردیم که آن هم گذشت.

مادرش گفت:حاجی از چی میخوای حرف بزنی؟

_یک دقیقه دندون روی ** بذار تا حرفم تموم بشه.**

_اینجا عروس بشه یعنی چی؟

_یعنی عروس من بشه.

_عروس تو؟

_آره عروس من.اون واسه شوان اومده.مثل اینکه رسم و رسومات رو فراموش کردی.

_یادم نرفته.ولی روشن کن کدوم یکی از پسرات اینو میخوان.

شاید در آن لحظه مادرش به فکرش هم نمیرسید که پارسا مرا میخواهد.پارسا از لب پنجره بلند شد و کنارم نشست و گفت:من میخوامش.

مادرش فریاد کوتاهی کشید و گفت:چی!چی!تو میخوایش؟تو که قراره ونوشه رو بگیری.

_کی گفته؟من اینو میخوام تا مردش باشم و بالای سرش.اون مهمون ماست ولی میمونه.یه آشنای غریب که جای خودشو باز کرده.

_اما اونم غروبی شاهد بود که گفتی کار داریم.

_خوب برای آوردن این عروس گفتم.

_شما دست به یکی کردید که منو عذاب بدید!

پدرش گفت:دخترم بقیه اش با خودته.حرف من تموم شد.

مادرش بلند شد و رو به رویم نشست و گفت:آهان!پس باید انتخاب کنه!اره،شوان که جوون مرگ شد،حالا هم پارسا_پسر گلم_میخوادش.

و بعد به گریه افتاد.

پدرش گفت:بسه دیگه!زن آروم باش!اون خون فصل ماست پس باید اینجا بمونه.برام نوه پسری میاره تا جای پسرم رو پر کنه.

من خجالت زده سرم را پایین انداختم.

مادرش گفت:پس تو میخوای عروس بشی؟جواب بده.

برای اولی بار گفتم:چی بگم؟

_از اون حرفها که پارسا رو اسیر کرد.

پارسا گفت:مادر بسه!دیگه از این حرفای بی خودی نزن،اون برات عروس خوبی میشه.

و بعد از لب طاقچه روسری سفیدی برداشت،روی سرم کشید و گفت:یه عروس زیبا و بی گناه به خونه ام میاد.تاوان شوان پس داده شد،حالا باید به چشم عروست نگاش کنی.

مادرش هنوز خشمگین نگاهم میکرد.

پدرش بلند شد و بوسه گرمی بر پیشانی ام زد.تمام نیرویم را جمع کردم و گفتم:من سعی میکنم عروس خوبی براتون باشم،نمیگم جای دخترتون،ولی شما رو تنها نمیذارم و فکر میکنم شما مادرم هستین چون هیچوقت مادر نداشتم و جای خالی اونو شما برایم پر میکنین.

مادرش با عصبانیت گفت:از قرار معلوم من غریبه بودم،آره؟

جوابی ندادم.خبر ازدواج من و پارسا مثل بمب ترکید.قیافه ونوشه را فراموش نمیکنم که با قهر و گریه آنجا را ترک کرد.همان روز نامهای سفارشی نوشتم و بار دیگر پارسا زحمت پست آنرا به عهده گرفت.

دو هفته بعد شیلان و تارا آمدند.وقتی برایشان چای بردم،شیلان گفت:ما هنوز اسم این عروس رو نمیدونیم.عروس!اسمت چیه؟

_ترنم.

تارا با بی تفاوتی گفت:مادر بی چاک و چونه عروس اومد به خونات!خوشحالی نه؟

اما مادرش در حالیکه با غضب نگاهم میکرد،رویش را برگرداند.بیچاره من!

شیلان گفت:خوب،عروس خانم چه حالی دری؟

تارا با نفرت گفت:ولش کن شیلان!بذار بره.

اما من با آرامش گفتم:امیدوارم با هم خوب باشیم و به همدیگه کمک کنیم.منو به چشم خواهرتون ببینید.بیاید به جای کینه و دشمنی،با هم مهربون باشیم.

هر سه به من نگاه میکردند.مادرش گفت:این حرفهای قشنگ رو کی یادت داده،هان؟

حرفی نزدم.ناگهان پارسا وارد شد و روی ایوان پرید.همه سلام کردیم.او کنار شیلان نشست و گفت:یه چای بده بخورم.تو چطوری شیلان؟

آنها صحبت میکردند.وقتی پیش پارسا بودم،کسی آزارم نمیداد.چای بردم و جلوی همه گذاشتم و خواستم برگردم که پارسا گفت:بشین،کجا میری؟

وقتی نشستم احساس شادی میکردم.از توجه هرچند کوچک پارسا چنان ذوق زده بودم که حد نداشت.تارا گفت:پارسا کی عروست رو میبری؟

پارسا نیم نگاهی به من کرد و گفت:خیلی زود،چطور مگه؟

_واا!میگی چطور مگه؟ناسلامتی میخوایم عروس بیاریم.

شیلان با کنایه گفت:گرچه این عروس با پایه خودش اومده.آش کشک خاله مون...

پارسا حرفش را قطع کرد و گفت:شیلان!اگر به قصد آزار میای،نایا.اون تا چند وقت دیگه زن برادر شما میشه.دست از این حرفا بردارید.

مادرش لبخندی زد و گفت:ای مادر!میخواست با اون شوخی کنه.

_اون یعنی چی مادر؟اسم داره.باهم خوب باشید.بعد رو به من کرد و گفت:بیا کارت دارم.

به دنبالش رفتم.پارسا کنار تخت ایستاد و گفت:ببین من آدرس مغئزه دوستم و شماره تلفنش رو به پدرت دادم.گویا نامه به دستش رسیده و فوری راه افتاده.الان توی هتله.تو هم لباس عوض کن تا ببرمت اونجا.

یکدفعه سینی از دستم به زمین افتاد.همه به طرفم برگشتند.چشمهایم پر از اشک شده بودند.دستهایم میلرزید.گفتم:راست میگی؟پدرم اینجاست؟

_اره،گفتم که برو حاضر شو تا بریم.

مادرش جلو آمد و گفت:چی شده پارسا؟

_هیچی برای چند روزی میره پیش پدرش.

_کجا میره؟برای چی میره؟

_مادر تو چقدر پیله میکنی؟بالاخره باید پدرش هم بدونه.

مادرش غر میزد و مخالفت میکرد اما پارسا او را قانع کرد.

نزدیک یکسال و سه ماه بود پدر را ندیده بودم.لباسم را عوض کردم و با آنها خداحافظی کردم.هر دو سوار ماشین شدیم.پارسا در حین رانندگی گاه و بی گاه نگاهم میکرد.او گفت:میتونی از پدرت بخوای تا بیاد و خونه تو رو ببینه.

اما اشک شادی مهلت جواب را از من گرفته بود.پدر در یکی از هتلهای ممتاز شهر بود.دلم بدجوری شور میزد.یعنی عمه هم آماده بود یا پدر تنها بود.وقتی رسیدیم آنقدر ماشینهای زیبا و آدمهای خوش تیپ آنجا بود که به وضوح ساده بودنم را حس کردم.شماره اتاق را گرفتم و به پارسا گفتم:مگه نمیای پدرم رو ببینی؟

_نه،خودت برو.هروقت ماشین رو اینجا دیدی،باید برگردی،فهمیدی؟

_باشه.

_خداحافظ.

حتی منتظر جوابم نشد.هیجان زده وارد شدم،پلهها را سریع بالا رفتم تا به اتاق آنها برسم.وقتی رسیدم نفسم بالا نمیآمد.در زدم و منتظر شدم.

پدر گفت:کیه؟

میخواستم جواب بعدهام اما کلمهای از دهانم خارج نمیشد.لحظهای بعد در باز شد و پدر با قامتی خمیده و در هم شکسته رو به رویم ظاهر شد.او هم چیزی نمیگفت.فقط اشک میریختیم و به هم نگاه میکردیم.چقدر توی نگاهمان حرف بود.گله از دوری و رنج غربت.اما پدر بالاخره جلو آمد.چشمم به عصایی افتاد که توی دستش بود.مرا در آغوش کشید.با صدای بلند گریه میکردم.پدر مرا بو میکرد.من صورتش را توی دستم گرفته بودم،گویا میخواستم مطمئن شوم که خواب نیستم و همه چیز واقعی است.او اینجاست،کنار من.

تا مدتها در آغوش هم گریه کردیم و بعد عمه مهربانم از راه رسید.با دیدنش شوق وصف ناپذیری وجودم را در بر گرفت.عمه موهایش سفید شده بود و پیرتر به نظر میرسید.ولی پدرم داغون تر بود.عمه همانطور که مرا میبوسید ،اشک ریخت.حتی امروز هم نیاز آن دو نفر را حس میکنم،چون عزیزترین کسانم بودند.

بالاخره آرام شدیم.با هیجان دست پدر را گرفتم و گفتم:کی اومدی؟کی راه افتادی؟

پدر فقط نگاهم میکرد.عمه گفت:تا نامههات رسید راه افتادیم.

کنار پایه پدر زانو زدم.دستهایش را لاه به لایه موهایم فرو برد و نوازشم کرد.آآخ که چقدر دلتنگ این کارها بودم؛انگار سالهای ساله که آنها را ندیده ام.

عمه گفت:خودت چطوری؟دختر خوبم چقدر لاغر شودی؟

لبخندی زدم و گفتم:خوبم.

پدر مرا بوسید و گفت:بعد از رفتن تو یک سکته را رعد کردم که طرف راست بدنم کمی بی حس شده ولی حالا به عشق تو باز هم رو پا هستم.

_الهی بمیرم!پدر،کی این اتفاق افتاد؟

_این اتفاق که چیزی نبود.بد تر از اون اومدن تو بود.میدونی ترنم قشنگم،همیشه میگم کاش قصاصم کرده بودن و تو رو اینجا نیاورده بودن!با این کارشون هزار بار قصاصم کردن.

عمه گفت:بسه ایرج!دخترمون اومده!بهتره بریم پایین و شأم بخوریم.

بلند شدم و گفتم:تاکی اینجا میمونید؟

پدر گفت:فعلا این حرفها رو بذار کنار.کی آوردت؟

_پارسا.

پدر اخمهایش را تو هم کرد و حرفی نزد.با هم پایین رفتیم و مشغول خوردن شأم شدیم و بعد دوباره به اتاق برگشتیم.کنار هم نشستیم و از هر دری صحبت کردیم.پدر بغلم کرده بود و من مثل کودکی خودم رو توی بغلش جا کرده بودم.نمیخواستام لحظهای از پدر جدا شوم.سرم را بلند کردم و گفتم:پدر دیگه چطوری؟

او مرا بوسید و گفت:من چه طورم یا تو که این جور فدای پدر خود خواهت شودی؟چهرههات کلی فرق کرده.

حرفی نزدم.عمه با خنده گفت:ترنم،الان چی میچسبه؟

با خوشحالی بلند شدم و گفتم:یه حموم داغ.

_آخه قربونت برم.یکی یکدونه ما چقدر جا افتاده.

اما پدر دستهایم را گرفت و گفت:نه نه،حالا حمام را ول کن و بیا حرف بزنیم.

_پدر اون قدرها وقت داریم که با هم صحبت کنیم.

رفتم و یک دوش گرفتم.خستگیام رفع شد.پدر بی صبرانه منتظرم بود.عمه با یک سینی چای و میوه رسید.

_بیاید با هم چای بخوریم.

پدر دستم را گرفت و گفت:چرا دستهایت اینقدر خشن شده؟پوستت زبر شده.

من در حالیکه چای میخوردم گفتم:از بس اونجا سرده،به هر حال اونجا کارهایم را خودم انجام میدم.

پدر به طرف پنجره رفت و گفت:کار خودتو یا کار اون دهاتی هارو؟

سکوت کردم.عمه با دلخوری گفت:ایرج بسه!ترنم تازه رسیده،حالا شروع نکن،خواهش میکنم.

_باید بدونم چجوری زندگی میکنه یا نه؟

_اره ،ولی دلخورش نکن.

پدر به طرفم برگشت و گفت:ترنم،از دست پدر ناراحتی؟

_نه،چرا این فکرو کردی؟به هر حال برای تفریح نیامده بودم.اونها مثل ما زندگی نمیکنن،من مجبور بودم.

_حالا چی؟بازم مجبوری؟

_پدر منظورت چیه+

پدر با عصبانیت گفت:میدونی که وقتمون کمه.منظورم اون نامه بود.صحبت از عروسی و ازدواج کرده بودی.ترنم،دخترم،میدونی دری چیکار میکنی؟

با حیرت گفتم:پدر!میدونی که این تصمیم برام گرفته شده.

او عصایش را بر زمین کوبید و گفت:مگه تو دختر اونا هستی؟آخه کدوم قانون این اجئزه رو داده؟

آرام گفتم:همون قانوی که پارسا شما رو از قصاص نجات داد.این هم جزئی از اون قانونه.

عمه و پدر یک جوری نگاهم میکردند و بعد بدون اینکه حرفی بزنیم خوابیدیم.صبح زود کنار پنجره رفتم،ماشین پارسا نبو پس حالا وقت دارم.

هنگامی که صبحانه میخوردیم،پدر گهگاه به من لبخند میزد و بعد دوباره دور هم نشستیم.پدر گفت:خوب،سکوت نکن.بگو چکار میکنی؛از خودت بگو.

_من همه رو براتون نوشتم.بعد از مراسم سال شوان...

_شوان کیه؟

_همونی که با شما تصادف کرد.بعد از سالگرد اون پارسا از من خواستگاری کرد،یعنی من باید اونجا عروس بشم.این یکی از شرطهای اون قرار داده.نمیدونم،مگه شما نخوندید؟

پدر بی حوصله گفت:اونقدر خوشحال بودم که از مرگ نجات پیدا کردم که وقت نشد مو به مو بخونم.حالا این حرفها رو بریز دور .ما راهی نروژ هستیم و تمام کارها انجام شده.از اینجا پنهانی میریم ویلا و حق گو پیگیر کارمون میشه.تا موقع رفتن مخفیانه زندگی میکنیم.اینها از کجا میفهمن؟ببین اون یه مرده و تو نباید فدای یه مرد بشی.

عمه اضافه کرد:اره عزیزم،از اینجا میریم،اصلا از ایران میریم.کمی فکر کن،تو که نمیتونی با اونها زندگی کنی.میریم پیش علی و تهمورث.

با عجله گفتم:خوب پس اینا چی میشن؟

پدر دستهایم را گرفت و گفت:کافیه تو راضی باشی،همین امروز فرار میکنیم و تو رو هم میبریم.

دستهایم را از دست پدر جدا کردم و گفتم:پس پارسا چی میشه؟اون منتظر منه.

_دخترم این یک عشق زودگذره،بعدا پشیمون میشی.این پسره...

حرف پدر را قطع کردم و گفتم:اما پدر میدونی،همین پسر همه جا پشت و پناه دخترت بود و در برابر خانواده ش دفاع میکرد؟

_ترنم،وقت این حرفها رو نداریم.باید تصمیم بگیری.دخترم میریم اونجا به تحصیلت ادامه میدی و ...

پدر یکریز حرف میزد ولی قالب و روح من پیش پارسا بود.اینکه مورد تمسخر پدر و مادر و خواهرانش قرار بگیرد؛اینکه فکر کند من از اعتماد او سو استفاده کردم و تجسم اینکه لب تخت،تنهایی سیگار بکشد و به بی وفای من فکر کند...نه،او مرد بزرگی است و مستحق این عذاب نیست.ناگهان پدرم دستم را گرفت و گفت:دخترم،دارم با تو حرف میزنم،فهمیدی چی گفتم؟

نه نفهمیدم،چون تو فکر اونا بودم.

_تو از اونها میترسی؟

_نه،نمیترسم.اما دلم نمیخواد فکر کنن از اعتماد اونها سوٗ استفاده کردم.درسته دهاتی هستن و در روستا زندگی میکنن،ولی خیلی زرنگن تا اون حد که من و شما قادر به تصورش نیستیم.دلم نمیخواد فکر کنن بی خودی به من اعتماد کردن.

پدر در حالی که رنگ صورتش سفید شده بود گفت:به گمانم،تو مایلی که برگردی؟

_پدر یه روز همه چیز به اختیار من بود،ولی حالا تصمیم گیرنده اونها هستن.اگر برنگردم به زور منو میبرن.

_ما میریم.اونها نمیفهمن.

_پدر اگر پیدامون کردن چی؟اون موقع چه جوری برگردم؟دیگه تا آخر عمر بد بخت میشیم.

_رد پایی از خودمون باقی نمیذاریم.اگر از کشور خارج بشیم،قضیه حله.

نمیدانستم چه کار کنمیک طرف عشق پارسا بود و یک زندگی سخت؛یک طرف پشت پا زدن به پارسا و رفتن با خانوادهام و رسیدن به زندگی ایده الم.من این وسط حیران بودم که چه کار کنم.آن شب در سکوت گذشت.پدر فرصت فکر کردن به من داد.تا فردا بعد از ظهر حرفی نزدم ولی انگار صبرم تمام شده بود و من هنوز به هیچ نتیجهای نرسیده بودم..وقتی شأم میخوردیم،دیدم که پدر چیزی نمیخورد.عمه هم بی اشتهای را بهانه کرد و کنار نشست اما من با اشتهای کامل خوردم.

هر دفعه کنار پنجره میرفتم اما آثاری از ماشین پارسا نبود.سومین شعبی بود که در کنار پدر و عمه بودم.اما پدر بالاخره صبرش تمام شد،رو به رویم نشست و گفت:خوب،دخترم فکر هاتو کردی؟

من در حالیکه بی هدف به این طرف و آنطرف نگاه میکردم گفتم:نه.

_نه!برای چی؟ببین دخترم،از کشور خارج میشیم.جایی که دیگه دستشون به تو نمیرسه.همه چیز رو به راه هست.بقیه آاش به حق گو مربوط میشه.از اینجا میریم ویلای شمال.اینها چه میفهمن،هان؟

_پدر نمیتونم،میترسم پیدام کنن.مگه خودت نگفتی در جهت رضایت اونها تلاش کردم،حالا میگی شبانه فرار کنم.کجا بریم؟مطمئنم هر جا بریم پارسا مرا پیدا میکنه.

_دخترم اون روحش هم خبر نداره.هیچ آثاری از خودمون نمیذاریم.من میدونم تو باید عروس اونها بشی و این هم جویی از اون راسم لعنتیه،ولی وقتی ما بریم،اونها اکجا میخوان تو رو پیدا کنن تا بتونن رسمشون رو اجرا کنن.

هر دو کلافه بودند.انگار وقت زیادی نداشتیم.پدر برخاست و مشغول قدم زدن شد.من کنار پنجره ایستادم و به ظلمات شب خیره شدم.من عوض شده بودم و این را با تمام وجودم حس میکردم.گوی این یک سال و چند ماه از من دختری مقاوم ساخته بود.صدای پدر رشته افکارم را به هم ریخت.او گفت:خوب عزیزم جواب بعده.من باید آخر شب با حق گو تماس بگیرم.

به پدر نگاه کردم و فهمیدم نمیتوانام از عشق پارسا به راحتی بگذارم.فکر اینکه برگردد و جای خالی مرا ببیند،مرا میکشت.ولی اگر با پدر میرفتم،میتوانستم دوباره زندگی جدیدی را شروع کنم.پدر گویا فهمید به پارسا فکر میکنم،دستم را گرفت و گفت:دخترم،اینها عشقهای زود گذره،هوسهایی که میره و چیزی از خودش باقی نمیذاره.واقع بین باش!تو حالا بیست و دو سالته،فرصت برای عاشق شدن در موقعیتهای مناسب تری رو داری،اینجا بمونیی باید سالهای سال براشون جون بکنی مثل این یک سال.خواهش میکنم کمی عاقلانه فکر کن!

باز هم به پدر نگاه کردم.شاید اگر شما هم جای من بودید و ناراحتیهای مرا کشیده بودید از حماقتم خنده تان میگرفت،ولی نمیخواستم با پدرم بروم و امیدوار بودم تا بعد از ازدواج با پارسا شرایط زندگیام فرق کند.

عمه گفت:خوب ترنم،چی میگی؟حرف آخر رو بزن.داریم دیوونه میشیم.

در حالی که به نقطه نا معلومی خیره شده بودم به آرامی گفتم:شما تنها برید،من نمیام.

پدر با ناراحتی روی مبل نشست و گفت:چرا داری زجرم میدی؟اینها چیه که میگی؟بدون تو کجا برم؟میخوای عروسشون بشی؟فقط برای یک عشق زود گذر و اینکه نشون بعدی سر قولت موندی.با این وضع،تا کی میتونی دوام بیاری؟

به بیرون نگاه کردم و گفتم:تا وقتی بتونم با شوهرم به دیدنتون بیعم.پدر اونها رضایت دادن و شما هم شریتشون رو پذیرفتید.من این چند وقت راه را کمی هموار کردم،حالا دوباره میگی به بیراهه برم و از اعتماد اونها سوٗ استفاده کنم.

پدر با عصبانیت بلند شد و گفت:کدوم اعتماد؟دختر،تو از چی حرف میزانی؟تا کی میخوای کلفتی اونها رو بکنی؟

سرم را بلند کردم و به پدر نگاه کردم.او با یک دنیا امید به من خیره شده بود.گفتم:من نمیام ،چون نمیتونم این کار رو بکنم.

اما پدر فریاد زد و گفت:نمیتونی؟چرا نمیتونی؟مگه تو دیوونه شودی؟

با آرامش شانههایم را بالا انداختم و گفتم:هر جور که میخوای،فکر کن.نمیخوام به پارسا پشت کنم.کسی که همیشه از من در برابر خانوادهاش دفاع کرد و با نیتی پاک مرا برای ادامه زندگی انتخاب کرد.همیشه پشت و پناهم بود.دور

از چشم خانوادهاش پل ارتباطی من و شما بود.حالا من در کمال بی انصافی فرار کنم و برم؟کجا برم؟با عذاب وجدان چه کنم؟من میدونم بعد از ازدواج با پارسا شرایطم بهتر میشه.

_پس به این خیالی،اما کور خوندی!اونها اون قدر کینهای هستن که معلوم نیست چی در انتظار توست.آخرین فرصت رو هم از ما با بی عقلی خودت میگیری و همه چیز رو تباه میکنی.این همه عذابم میدی که چی؟تو باعث رنج پدرت شودی و فکر میکنی کار خوبی میکنی؟اره؟

ناگهان از کوره در رفتم و فریاد زدم:من تو رو عذاب میدم؟من رنجت میدم؟یا شما که با یک اشتباه،یک نفرو زیر گرفتی و اون مورد.منم فدای اون مرده شدم و اینطور فدای پدرم که زنده بمونه،خودم چی؟هیچی.حالا هم که با تمام بی تجربگی هام بین اون آدمها جایی پیدا کردم،میگی بریم نروژ پیش اونهایی که اگه بمیرم هم سراغی از من نمیگیرن.نه پدر جون،من با این طناب پوسیده تو به چاه نمیافتم،این فکرها رو رو من نکنید.

اما پدر سیلی محکمی به صورتم زد،توری که روی مبل افتادم.صورتم را گرفتم و با نا باوری به پدرم نگاه کردم.او در حالی که نفس نفس میزد گفت:خیلی سرکش و وحشی شودی.لابد این حرکات رو هم از اون دهاتیها یاد گرفتی.اره،باشه،حالا که سر و دست میشکونی برو،ولی روی من حساب نکن.حتی یه پول سیاه هم به عنوان جهاز بهت نمیدم،همه چیز رو به نام تهمورث میکنم.ما هم میریم،تو هم بمون برای اونها جون بکن.

باور نمیکردم پدر اینجور بی انصاف با من برخورد کند.معنی که فدای او شده بودم.با چشمهایی پر از اشک گفتم: باشه بزن،تو هم منو بزن.اما اینو بدون که من فقط سلامتی تو رو میخوام،نه ثروتت رو.

اما پدر فریاد زد:از جلوی چشمم دور شو!نمیخوام ببینمت!

گریه کنان رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم.وقتی برگشتم نه عمه آنجا بود و نه پدر.روی تخت افتادم.چرا باید اینقدر زجر میکشیدم.حتما آنها رفته بودند بیرون تا مرا نبینند.من منتظر بودم تا پدر شوهر آیندهام را ببیند،اما پدر خواب و خیالهای دیگری دیده بود.آخر شب وقتی برگشتند جواب سلامم را خیلی سرد دادند.من به هوای دیدن تلویزیون این طرف اتاق بودم و آنها آن طرف نشسته بودند.این هم از بد بختی من بود که بعد از گذشت این همه مدت با من اینجوری برخورد کنند.آن شب گرسنه خوابیدم و وقتی بیدار شدم،عمه صبحانه مرا کنار تخت گذشته بود.دنبال عمه گشتم.بیرون آمدم و دیدم داره روزنامه میخونه.تنها سلام کرد و دیگر حرفی نزد.میدانستم که میخواهند تنبیهم کنند.بعد از ظهر بود که وکیل پدر آمد.از او بدم میآمد.خیلی دلم گرفته بود.مخصوصا از اینکه پدر مدام به من اخم میکرد.میدانستم که میخواهد حرصم دهد و باعث شود تا تجدید نزاری در تصمیمم بکنم،ولی پدر خبر نداشت که چه روزگار تلخی را فقط به خاطر او گذرانده بودم.باورم نمیشد که بعد از این همه مدت،اینجور سرد و خالی از هیجان کنار هم باشیم و شب و روز را با کدورت سپری کنیم.وقتی حق گو صحبتهایش با پدرم تمام شد،خودش را آماده کرد تا با من حرف بزند.من وانمود کردم که دارم تلویزیون نگاه میکنم.آمد کنارم نشست و گفت:خوب،دختر خوب،تو خیال رفتن نداری؟

بدون آنکه نگاهش کنم گفتا:کجا برم؟

_معلومه،با عمه و پدر بری پیش عموت و برادرت.

_نه.

_اینو بدون اگه بخوای،من میتونم کاری کنم که...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:من از شما ممنونم،ولی من حرفامو با پدرم زدم و بهتره این فکر رو پارسال میکردید که پایه اون وررقهها رو امضا میکردین.شما که یادتونه.

_دخترم،پارسال صحبت مرگ و زندگی پدرت بود.حالا از اون موقع خیلی گذشته و همه چیز فرق کرده.

_پس اون امضاها فقط نقاشی بود،اره؟

_ترنم!مگه بچه شودی.ما شبانه فرار میکنیم؛پنهانی کار میکنیم،دلیلی نداره اونها بفهمن.

_روی من حساب نکنید ،چون به زودی باید برگردم.

او نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:شایان مثل اینکه دخترت راضی نمیشه و از دست منم کاری بر نمیاد.

پدر باری اینکه دلم را بسوزاند گفت:اره،ولش کن.من که قیدشو زدم.فکر میکنم اصلا این دختر را نداشتم.

عمه آرام گریه میکرد و من نگاه غریبی به پدر انداختم.آنها صحبتهای لازم ررا کردند.فردا هم گذشت،ولی پدر و عمه در باره پارسا کلامی نپرسیدند.حالا تازه یک هفته بود که آماده بودم پیش پدر،اما روزهای بدی را سپری کرده بودم.بالاخره آنها آماده رفتن به تهران شدند.من نا امیدانه کنار پنجره رفتم و چشمم به ماشین سیاه رنگ افتاد.برگشتم و دیدم پدر و عمه هر دو حاضر شدند.گفتم:خوب،منم باید برم.منو ببخشید اگر رو حرفتون حرف زدم.

ولی هیچ کدام جوابی ندادند.رفتم تا صورت پدر را ببوسم ولی او رویش را برگرداند.عمه هم همین تور.پدر زیر لب گفت:برو دیگه!نمیخوام ببیمت!تو دیگه دختر من نیستی،فکر میکنم موردی.برام نامه نده!برو بیرون.

با گریه کیفم را برداشتم و از پلهها پایین آمدم غافل از اینکه پدر عمدا این کار را کرده بود تا رفتنم برایش آسان تر باشد.وقتی از هتل بیرون آمدم سعی کردم خودم را آرام کنم ولی امکان نداشت.وقتی کنار ماشین رسیدم پارسا آن طرف تر ایستاده بود و نگاهم میکرد.کاشکی نفهمد که گریه کردم.جلو آمد و گفتم:سلام،خیلی منتظر شودی؟

پارسا با مهربانی به چشمانم نگاه کرد و گفت:سلام،نه،بریم دیر شده.

سوار شدیم و من برای آخرین بار نگاهی به ساختمان هتل انداختم و نمیدانستم که پدر و عمه با چشمهایی به اشک نشسته،رفتن مرا با اندوه تماشا میکنند.

پارسا به طرف خانه حرکت کرد.او مدتی حرفی نزد ولی بالاخره سکوت را شکست و گفت:خوب،چرا اینقدر ساکتی؟حرفی بزن.

_چی بگم؟

_این مدت که ما رو ندیدی خوش گذشت؟

پارسا خبر نداشت درونم چه غوغایی به پا بود.دلشکسته پدرم را ترک کرده بودم.ناگهان مثل بچهای به طرفش برگشتم و گفتم:ببین،من چیزی به عنوان جهاز ندارم که به خونت بیارم.تو هنوزم مطمئنی که دوستم داری و میخوای با من ازدواج کنی؟

او نگاه عجیبی به من کرد و گفت:من احتیاج به چیزی ندارم.

_ولی بالاخره آدم یه سری از چیزها رو داشته باشه.

اما پارسا با آرامشی که همیشه در وجودش سراغ داشتم گفت:همین که رو سفیدم کردی از هزار هزار طبق جهاز با ارزش تره.

پس به فکرش رسیده بود که شاید بر نگردم اما ترسیدام از او بپرسم.بنابر این باز هم سکوت کردم.نمیدانام توی دلش در مورد من چه فکر میکرد.پس از مدتی دوباره گفت:دلم میخواد یه زن قوی کاا سر حال باشی.میدونم ساخته ولی باید بتونی خانوادههات را فراموش کنی.البته گهگاهی میبرمت تا اونها رو ببینی،اما حالا به فکر من باش و زندگیای که باید به آن برسی.اینو بدون من مرد سختگیر و خشنی هستم اما...

حرفش را قطع کرد ،نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:اما خیلی میخوامت.حالا این قدر هم اخم نکن،باشه؟

من هنوز موفق نشده بودم تا عشق خود را به پارسا ابراز کنم.وقتی رسیدیم شب بود و هوا خیلی سرد شده بود.هر دو وارد حیاط شدیم.از دیدن حیاط و خانه دلم زیر و رو شد.پارسا بالا رفت.وقتی برگشت گفت:برو برو یه چای بیار تا بخوریم.

وقتی به آشپزخانه رفتم از دیدن زینب خانم خیلی خوشحال شدم.دلم برایش تنگ شده بود.او بساط چای را به دستم داد و من طبقی را مثل همیشه پشت در اتاق بردم که ناگهان پارسا در را باز کرد و گفت:بیا تو.همه میخوان تو رو ببینن.

داخل اتاق شدم.طبق معمول پدرش قلیان میکشید.مادرش،شرکو و شاهو هم آنجا بودند.سلام کردم.پدرش لبخندی از رضایت زد و گفت:خوش اومدی دخترم!اینجا بدون تو خیلی دلگیر بود.

مادرش با بی اعتنایی گفت:به کارات برس!میخوام این هفته سیسمونی تارا رو ببرم گرا چه زوده،ولی چون عروسی پارساست،میخوام کارا قاطی نشه.

مادرش کلامی در مورد دلتنگی من نگفت.

شرکو گفت:با این که کمتر میبینمت ،ولی وقتی تو نبودی این جاها یه جوری شده بود.من با لبخند تشکر کردم و برایشان چای گذاشتم.

پدرش گفت:خیلی کار داریم،مگه نه طرفه؟خیلی وقت بود که منتظر این روزا بودم.

مادرش با کنایه گفت:حاجی تو هم امشب یه جوری شودی.چند وقت پیش عروسی تارا بود.

اون عروسی مال سروان بود؛این عروسی مال منه.

_خوبه دیگه.خدا شانس بده.پاشو دختر،گرسنه ایم.

بلند شدم و با زینب خانم سفره را چیدیم.دیگر تنها شأم نمیخوردم؛سر سفره آنها مینشستم.به هر حال کارهای قبلیام شروع شد.اکنون تارا پنج ماهه آبستن بود.یک روز سرد زمستانی،مادرش سیسمونی تارا را ،که پر و پیمان بود،به منزل هاج سروان برد و قبل از رفتن،کوهی از قند را جلویم ریخت تا بشکنم.وقتی برگشت از دست مادر شوهر تارا دیوانه شده بود.گویا حرفهای نیش داری در مورد اینکه تارا دختر به دنیا میآورد،زده بود.شب که چای بردم،او بلند بلند به آنها نا سزا میگفت.مثل اینکه خیلی به او بر خورده بود.چون شمین بچه دار نمیشد و شیلان هم تنها یک دختر داشت.او هم ترسیده عود که تارا هم دختری در راه ادشته باشد.پسرها نگاهش میکردند و پدرش قلیان میکشید.انگار حرفهای مادرش تمامی نداشت،اما آنها با صبر و حوصله به حرفهایش گوش میدادند.میوه و چای را کنارش گذشتم.یکدفعه دستم را گرفت و گفت:ببینم قندها رو شکستی؟

_بله.

_خوبه چون آمد و رفت زیادی داریم.پارسا میخوام تارا پسری به دنیا بیاره،بعد هم عروسی تو،تا چشم دشمنامون کور بشه.

اما پارسا جوابی نداد و من بیرون آمدم.وقتی به اتاقم رفتم احساس خاصی داشتم.چرا آنها این همه تاکید روی پسر داشتند،مگر فرقی دارد.به نظر من وجود یک بچه سالم از همه مهم تر است.

فردا اتاق بزرگی که در انتهای ایوان بود برای ما آماده شد.من و زینب خانم آنجا را تمیز کردی؛پرده زادیم و بعد از دو سه روز اتاق آماده شد.شیلان هم سر و کلهاش پیدا شد با احوال پرسی سرد همیشگی اش.نگاه خریدارانهای به اتاق انداخت و پرسید:مادر،رخت خوابها رو هم آوردی؟

مادرش در حالیکه پایه پرده را میدوخت گفت:آره بابا!اینم از بد بختی ماست که یه هله پوکم نداره که اینجا رو پر کنه.همه رو باید ما بدیم.خانم به ما افتخار داده که با ما زندگی کنه،اونم با پارسای من.

حرفی نزدم.شیلان در حالیکه مرا بر انداز میکرد گفت:خوب دیگه اینم از شانس مردمه.با بودن ونوشه که یه کوله بار جهاز داره،تو شانس آوردی.چی به سر پارسا آوردی که واسه تو حرف همه رو میکوبه زمین؟

خیلی دماغ شدم.جوابی به شیلان ندادم که ناگهان در باز شد و پارسا وارد شد.

مادرش گفت:پسرم ببین خوشت میاد؟از صبح زحمت اینارو کشیدم،فقط برای تو،الهی مادر قربون قد و بالات بشه.

اما پارسا نگاه نکرد و بستهای را داخل کمد گذاشت و گفت:خوبه،خسته نباشی.

و بعد به من گفت:بیا بریم،کارت دارم.

مادرش گفت:کجا میبریش؟یه عالمه کار ریخته سرمون انجام بدیم،من که نمیتونم.

_پس شیلان برای چی اومده؟کمکت میکنه.بجنب!زود برمیگردیم.

بیرون آمدم و لباس پوشیدم و دوباره سوار همان ماشین شدیم.نمیدانام پارسا کجا میرفت.من هم نپرسیدم.

گفت:چیه؟دلخوری؟کسی آزارت داده؟

یک دفعه از عالم خودم بیرون آمدم و گفتم:نه،نه،داشتم فکر میکردم.

_به چی؟

_چیز خاصی نبود،فکرهای همیشگی.

_امروز میخوام ببرمت یه جایی،میدونی کجا؟

_نه.

_خوب پس صبر کن تا برسیم.

در جده دور افتادهای ماشین را نگاه داشت.راه صعب العبوری به نظر میرسید.پارسا پیاده شد و گفت:حال در بیایی یا نمیتونی؟

_میام.

هر دو راه افتادیم.ولی باید اعتراف کنم از بس توی خانه مانده بودم،پیاده روی،آن هم در این راه نا هموار برایم کمی مشکل بود.پارسا خیلی تند میرفت.چند جا نزدیک بود زمین اخورم.

گفتم:کجا میریم؟چه راه سختی داره؟

_بیا،الان میرسیم.

و بالاخره بعد از مدتی راه رفتن،امام زادهای نمایان شد؛با نمای سفید و پنجرههای سیاه ،گنبد طلائیاش برق میزد.آن طرف تر هم قبرستان بود.من اول فاتحهای نثار اموات کردم و حس کردم پارسا هم این کار را کرد.بعد داخل حیاط

امام زاده شدیم.آنجا سکوتی حکم فرما بود که آدم خودش را به خدا نزدیک تر حس میکرد.حالت روحانی خاصی داشتم.انگار توی آسمان بودم؛میخواستم با خدا درد دل کنم.تا مدتی به همین حالت بودم که یکدفعه صدای پارسا را شنیدم که گفت:داری دعا میکنی؟

اشکهایم را پاک کردم و بدون اینکه برگردم گفتم:شما اینجایید؟فکر کردم تنهام،بله دارم دعا میکنم.ممنونم که منو آوردی اینجا،کلی سبک شدم.

_برای کی دعا میکردی؟

_برای زندگی که میخوام در کنار شما شروع کنم.میخوام خدا کمکم کنه تا بهتر از همیشه باشم.

پارسا جلو آمد و در حالیکه با چشمهای سیاهش نگاهم میکرد گفت:بیا بریم،من کمکت میکنم.نمیخوام تنهات بذارم.هنوز یه جای دیگه مونده.

با هم بیرون آمدیم.بعد خیلی آرام شده بود ولی آدم یخ میکرد.پارسا از قبرهای متعددی گذشت و بالاخره سر یکی از آنها که روی بلندی قرار داشت ایستاد و گفت:میدونی اینجا کی خوابیده؟

سرم را به اعلامت نفی تکان دادم.او خام شد و آهسته گفت:اینجا قبر شوانه.

پارسا به حالت اندوه باری فاتحه فرستاد.من هم کنار قبرش نشستم.سنگ سرد یخ زده بود.شعری به زبان محلی روی قبرش نوشته شده بود و من معنی آنرا نمیفهمیدم.پس آن کسی که با رفتنش زندگی مرا از این رو به آن رو کرد،اینجا آرمیده.من شوان را ندیده عودم.حتی در طول مدتی که با آنها زندگی کرده بودم عکسی از او ندیدم.من برای شوان خون فصل شدم و حالا سر خاکش نشستم و دارم برایش دعا میخوانم.میخواستم این دقایق به کندی سپری شود.پارسا مرد ساکت و تو داری بود ولی همین سکوتش برای من جهانی امید و آرزو بود.

پارسا گفت:شوان مریض بود.ما اول مریضی اونو سرسری گرفتیم و به دکترای اینجا هم نشونش ندادیم.یعنی کسی فکر نمیکرد که اون سرطان گرفته باشه.وقتی بردیمش تهران دیگه این مرض ریشه دار شده بود و کاری نمیشد کرد.آخرین بار که اومدیم تهران،کلافه بود،و از همه بهانه گیری میکرد،سر کوچکترین حرفی دعوا راه میانداخت.مادرم اشک مریخت و برایش دعا میکرد،ولی وقتی رفت دیگر برنگشت و بعد از یک روز جستجو خبر مرگش رو برامون آوردن.

پارسا برای یک لحظه ساکت شد و نگاه قریب و آزار دهندهای به من انداخت.انگار داشت آن لحظههای سخت را مرور میکرد،ولی یکدفعه انگار به خدش آمد و گفت:ولی حالا همه چی تموم شده و تو میخوای عروسم بشی.من اطمینان دارم،شوانم خوشحاله که تو اینجا موندی،مگه نه؟

حرفی نزدم.پارسا بلند شد و گفت:چیه؟چرا جواب نمیدی؟نترس اذیتت نمیکنم چون میدونم که دختر خوبی هستی،این خوبی رو روز اول توی راهروی دادگاه توی چشمات پیدا کردم.من از اون رو تو رو میخواستم ولی شرایط توری نبود که بگم و پیشنهاد خون فصل کار من بود واگر نه اونها رضایت نمیدادن.حتی اگر بدون پیش اومدن این اتفاق میدیدمت،می آمدم سراغت.میدونم مادر و خواهرام آزارت میدان ولی عروس نباید گله کنه،خواه یه دختر خون فصل باشه؛خواه یه دختر عادی...

یک دفعه حرفش رو قطع کرد.

گفتم:ببینم،من یه دختر عادی نیستم؟

او لبخندی زد که قلبم رو مملو از هیجان کرد و گفت:نه،تو عادی نیستی،تو مثل یه فرشته پاک و معصومی.این اخلاقت،منو بیشتر گرفتارت کرد،میفهمی چی میگم؟

باز همان شرم و خجالت به سراغم آمد و سرم را پایین انداختم و با هم به طرف ماشین رفتیم.پارسا خیلی کم صحبت میکرد اما حرفهایش خیلی به دلم مینشست.وقتی رسیدیم پدرش داشت وضو میگرفت و مادرش هم لب تخت نشسته بود.شرکو توی ایوان بود.وقتی با هم وارد شدیم،خیلی خجالت کشیدم.سلام کردیم.پدرش خندید و گفت:به به!عروس و داماد فراری هم که اومدن.کجا بودین؟اگه این دو تا نباشن اینجا جهنمه.

در حالیکه آب روی دست پارسا میریختم به پدرش گفت:حاجی،من یا عروست؟راستش رو بگو.

پدرش بلند بلند خندید و رفت.وقتی چای بردم مادرش گفت:پارسا کجا بردیش؟

او گفت:رفتیم سر خاک شوان،سریع هم به امام زاده زادیم.

همه ساکت شدند گویا به شوان فکر میکردند.پدرش در حالیکه سجادهاش را پهن میکرد گفت:الهی زنده باشید و عمری خوش بخت زندگی کنید.

فکر کردم بهتر است آنها را تنها بگذارم.بی سر و صدا بیرون آمدم و مقدمات شأم را آماده کردم.صبح روز بعد بی بی آمد.خیلی خوشحال بود.تاریخ عروسی برای آخر هفته دیگر تنظیم شد.من به جز چمدانم چیزی نداشتم که در آن اتاق بگذارم.ما فقط شبها آنجا بودیم و بقیه اوقات در کنار خانواده.همه شاد بودند فقط من باید شادی خودم را پنهانی ابراز میکردم.کارها خیلی زیاد بود.دخترها تقریبا هر روز آنجا بودند.فقط تارا کمتر میآمد چون باردار بود.سه روز مانده به عروسی او هم آمد.

خیلی دلم میخواست یک حلقه برای پارسا تهیه کنم.آن شب وقتی آمد گفتم:میشه یک خواهش کنم؟

_اره.

_منو تا شهر میبری؟

او با تعجب گفت:الان؟برای چی؟

_من امیدوارم مخالفت نکنی چون این کاریه که مایلم خودم انجام بدم.

_خوب چی هست؟

_میخوام برای شما یه حلقه بخرم،فقط نه نگید،چون دلم میخواد این کار رو بکنم.

پارسا مدتی نگاهم کرد و گفت:فردا میبرمت.

خیلی خوشحال شدم.فردا بعد از ظهر حلقه را گرفتیم و مقداری خرید کردیم و برگشتیم.وقتی رسیدیم،خاله اسرین با ونوشه و هاج زاهد آنجا بودند.دخترها هم با شوهرهایشان مشغول گفتن و خندیدن بودند.آخرین شب اقامتم در آن اتاق بود،اما کسی با عروس کاری نداشت.وقتی در آشپزخانه بودم دوباره حرفهای نیش دار شروع شد.اما من اهمیتی ندادم.

شیلان گفت:طفلکی پارسا!نمیدونی شمین،ونوشه چه جهازی داره!حاجی براش سنگ تموم گذاشته.

شمین با کنایه گفت:مردم به دخترشون ارزش میدان،نه مثل بعضیها که انگار از زیر بوته عمل اومدن...

یکدفعه زینب خانم گفت:بسه دیگه!کمتر حرفهای طعنه دار به عروستون بزنید.مهربون باشید.

شیلان گفت:نگو،دلم میسوزه و آتیش میگیره!

ونوشه از راه رسید و گفت:از چی دلت میسوزه دختر خاله دروغ گوی من؟

هر دو به طرف ونوشه برگشتند.

شیلان گفت:چرا دروغ گگو ونوشه؟

_تو نگفتی عروس پارسا منم؟ولی اون غریبه شوم جای منو گرفت.

_حالا چی میگی؟اون شانس آورد.

ونوشه نزدیکم آمد و گفت:الهی سیاه بخت بشی.

جوابی ندادم و از آشپزخانه بیرون آمدم.پارسا بیرون نشسته بود.برایش چای بردم که ونوشه رسید و گفت:پسر خاله مبارکه!میخوای عروس بیاری؟

پارسا بدون اینکه نگاهش کند گفت:کی اومدی؟

_غروب.ای داد از بی کسی.هیچ کس از اومدنم خوشحال نمیشه.

_این چه حرفیه؟تو مهمون مایی؛مهمون حبیب خداست.

_چه فایده!دوست داشتم موندگار بشم ولی اون...اون...

با دستش مرا نشان داد.پارسا با خشم گفت:اون چی؟

_هیچی.خسته نباشید پسر خاله.

بعد از شأم مردها از زنها جدا شدند.من هم با بردن میوه و چای با اصرار مادرش آنجا نشستم.آنها به رقص و پایکوبی مشغول شدند.خانمی آماده بود تا صورتم را بند بیندازد و آرایش کند.وقتی کارش تمام شد،پیش آنها برگشتم،اما از خجالت سرم را بلند نمیکردم.

خاله اسرین گفت:خوب عروس خانم،دست راستت زیر سر دخترم.طرفه هیچ فکر میکردی؟

مادرش در حالیکه مرا نگاه میکرد گفت:بسه دیگه اسرین جان!تو دیگه شروع نکن.

_نه،دارم برای عروس پارسا آرزوی خوشبختی میکنم.بده؟

ونوشه کنار مادرش نشست و گفت_بابا عروس پارسا رو خسته نکنید!این طفلکی باید قوی تر از این باشه،چون خاله طرفه چند تا نوه پسر میخواد.

شیلان گفت:وای!خسته شدم.یه چیزی بگو.یه موقع میگن عروس پارسا لاله.

همه زدند زیر خنده ولی من نگاهشان نمیکردم.

مادرش گفت:حرف میزانه،اما مثل شهری ها،مثل اونهایی که قصه میگن.یه خرده بگو تا اسرین بفهمه.

تارا با لحن نیشداری گفت:از همونا که پارسا رو اسیر خودت کردی.

تنها شمین بود که نگهم میکرد.

گفتم:من حرفی برای گفتن ندارم غیر از اینکه اومدنم خواست خودتون بود و موندنم هم همینطور،اما از حالا به بعد باید با هم خوب و مهربون باشیم.من میخوام به چشم خواهر و مادر به شما نگاه کنم.این دنیا خیلی کوچیکه،وقعا ارزش نداره که ادامها با هم بد باشن.

خاله اسرین گفت:نه بابا!پارسا خودش میدونسته چیکار میکنه،ما اشتباه کردیم.

مادرش گفت:اگه نمیشنیدی فکر میکردی من دروغ میگم.

_خواهر،این زبون باید کوتاه یا از بیخ کنده بشه.

_برای چی اسرین جان از بیخ کنده بشه؟

این صدای گرم و مهربان بی بی بود.همه به احترامش از جا بلند شدند.خاله اسرین با دست پاچگی گفت:بی بی،داشتیم با عروس پارسا شوخی میکردیم.

بی بی نشست و گفت:شوخی بد و شرم آوری بود!اگه پارسا بفهمه از گناه هیچکدومتون نمیگذره.خجالت بکشید!این دختر فردا عروس میشه.

مادرش گفت:ای بابا بی بی!خاله اسرین که منظوری نداشت.

_پارسا روی این پاها بزرگ شده،میدونه چی کار کنه.دخترم،مثل ماه شودی بیا تا ببوسمت.

جلو رفتم و سرتم را بوسید و هدیهای توی دستم گذاشت.گفتم:خیلی ممنون،اما راضی به زحمت نبودام.

_چرا؟تو داری عروس میشی،یک عروس زیبا و قشنگ.

خیلی خوشحال شدم.تنها بی بی بود که اهمیت به من داد و بقیه هر کدام فقط سعی در آزارم داشتند و بس.وقتی از کنار اتاق مارها میگذشتم صدای پارسا را شنیدم که بلند بلند حرف میزد و میخندید.خوشحال بودم که از اعتماد پارسا سوو ُ استفاده نکردم.آهسته پایین آمدم و به اتاق خودم رفتم.از پنجره به اتاق بزرگی که در انتهای ایوان بود نگاه کردم.شاید هیچ وقت فکر نمیکردم که روزی با این شرایط ازدواج کنم و آنجا زندگی کنم ولی کسی نمیداند که فردا قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد.آیا قربانی سرنوشت میشود یا سوار بر عصب مرادش میتازد؟

هنوز هم با وجود گذشت سال ها از انتخاب پارسا به عنوان مرد زندگی ام پشیمان نیستم .

من کاری به خانواده اش نداشتم با این که مادرش خیلی آزارم می داد و خواهرانش با حرف های تلخ ناراحتم می کردند اما تمام این ها را فدای یک نگاه پارسا می کردم .پرا که اوبا تمام این ها فرق داشت .جور دیگری بود وهمین اختلاف نظر و سلیقه اش مرا نسبت به خودش عاشق تر می کرد.

برای هیمن بود که نتوانستم بروم ماندم و زندگی را گر چه ستخت بود ولی با عشق پارسا ادامه دادم .

این حرف واقعا درست است که می گویند خدا هر گز بنده اش را تنها نمی گذارد بنده ی خدا کسی نیست که بخواهد با آدم باشد یابه آئک پشت کند.

در آن روزها همه جاباسردی و نیش و کنایه ها ی مادرش ،خاله ،دخترش و خواهرانش روبرو می شدم

آن روز صبح در خانه ی آن ها رفت و آمد زیادی بود.من نگذاشتم آن زن مرا آرایش کند . با اندک وسیله ای که داشتم صورتم را درست کردم و مطمئن بودم که پارسا هم خوشش می آید

پیراهن سپیدی پوشیدم و در اتاقم نشستم.

سفره ی عقدم بسیار ساده بود. همه کنارم بودند، ولی نه کسی از زیبایی من حرفی زد و نه تبریکی به من گفت.

تنها بی بی و زینب خانم بودند که مرتب از من تعریف می کردند.

نزدیک ظهر عاقد آمد و صیغه ی عقد را جاری کرد وپارسا در کمال ناباوری همه ،قطعه زمین باارزشی را به عنوان مهریه به من بخشید.واقعا از او انتظار نداشتم .تنها پدرش و بی بی برایم دو النگوی زیبا خریده بودند.پارسا حلقه ی ازدواج مان را داد و مادرش آنر ابه انگشتم کرد

من هم حلقه اش را دادم به خودش و پارسا آن را به دستش کرد.مادر و خواهرانش گویا منتظر این نبودند تامن هم هدیه ای به پارسا بدهم.

آنها فقط پارسا را بوسیدند و تنها بی بی ، زینب خانم و پدرش به من تبریک گفتند و بریم آرزوی خوشبختی کردند.

بعد ازمراسم عقد مردها بیرون رفتند، و علی رغم سرد بودن هوا در حالی که لباس کردی پوشیده و شال به کمر بسته بودند دست در دست همدیگر می رقصیدند

مرد دیگری وسط ایستاده بود ومحی می خواند و دو نفر دیگر ساز و دهل می زدند .همه یک صدا دست می زدند پدرش خیلی خوشحال بود

پارسایم من در حالی که می خندید برایشان دست می زد.همه جا شادی شادی بود

زنها و بچه ها مشغول تماشای زقص مردها بودند.چهره شرکوو شاهو، که وسط می رقصیدند خیلی دیدنی بود چون همیشه آن ها را خیلی خشک و جدی دیده بودم ولی حالا خنده یک لحظه از روی لب شان محو نمی شد.انگار روی پا بند نبودند.روبه روی من هم زن ها می رقصیدندو شادی می کردندولی در بین تمام این همهمه ها من در فکر پدرم بودم

کاشکی او هم درکنارم بود ولی افسوس که عروس آن جمع اندازه یک دنیا غریب و تنها بودو فقط آشنای او داماد بود که با چهره ای آرام و دوست داشتنی اش مشغول احوال پرسی با مهمان ها بود

فکر می کنم تمام اهل روستا به عروسی ما امده بودند .خواهران پارسا خیلی زحمت کشیدند.فقط تارا به علت این که شش ماه باردار بود کمی آن طرف تر از من نشسته بود و گاه و بی گاه نگاه بی تفاوتی به من می انداخت .

بالاخره نوبت شام رسید.دلم می خواست منظره پختن غذا را ببینم اما عروس حق نداشت از اتاق خارج شود ومادرش سینی گردی که تور قرمزی روی آن کشیده شده بود رو به رویم گذاشت و رفت

همه به من زل زده بودند.دعا می کردم آن ها مشغول کار خودشان شوند و خدا هم این دعای من را مستجاب کرد ،زیرا سفره ها پهن شد و همه مشغول شام خوردن شدند.هوا خیلی سرد بود و شیشه هابخار کرده بود

حیات خلوت شد ه چون همه آمده بودند تا شام بخورند

هنوز سفره ها جمع نشده بود که همه آماده ی رفتن شدندومادرش ، شیلان تاراو شمین از زن ها خداحافظی می کردندو پارسا ، پدرس و برادرانش از مردها .عاقبت جشن عروسی به پایان رسید و من تنها شدم .مادرش داخل اتاق شد .من از جا بلند شدم

او نگاهی به من کرد و گفت چیه عروس ناراحتی ؟

لبخندی زدم و گفتم نه ناراحت نیستم خسته شدم آخه خیلی نشستم

زینب خانم سریع اتاق مارا جارو کشید و شیلان و شمین ظرف ها را می بردند و تارا هم گرد گیری می کرد.خبری از خاله اش نبود اما صدایش را می شنیدم .بالاخرخ کارها تمام شدو آنها از اتاقم خارج شدند.

پشت اتاق ایوان کوچکی قرارداشت که منظره ی با غ معلوم بود

بلند شدم و در ایوان ایستادم .چشمانم را بستم و از ته دل دعاکردم که خوشبخت شویم .ناکهان در باز شد و پارسا وارد اتاق شد .باید اعتراف کنم خیلی دلتنگش بودم

از جا بلند شدم و گفتم سلام

اوبا مهربانی لبخند زد و گفت "سلام عروس ، خیلی خسته شدم "

-پس خسته نباشی

یکدفعه چند ضربه به در خورد هردو به هم نگاه کردیم

مادرش داخل شد و سینی چای را وسط اتاق گذاشت و گفت "الهی مادر خوشبخت بشی !پسرم ، می دونم خسته شدی ، چای آوردم تا بخوری و خستگی در کنی ، هوا سرده می چسبه"
پارسا لب پنجرخ نشسته بود.مادرش اورا بغل کرد و بوسید و با چشم های اشک الود برایش دعا کرد .من همان طور که در ایوان ایستاده بودم وبه این منظره نگاه می کردم و آرزو می کردم ای کاش مادرم زنده بود!
پدر در کنارم بود و آغوشی که پناهگاه محبتم باشد.من هم مانند هر دختری دوست داشتم در کنار پدر و مادرم باشم اما آن تصادف لعنتی آمدنم به این جا،عشق پارسا و... مسیر زندگی ام را به کلی تغییر داد.کاش ارمغان این عزیمت فقط تنهایی بود
حالا دیگر من آن ترنم قبلی نبودم .احساس می کردم بزرگ شدم می رفتم تا به تنهایی برای خودم زندگی ای بسازم در کنار شوهرم و رویاهای قشنگم . در چشمان سیاه پارسا گم شدم
یک لحظه به خودم آمدم ودیدم پارسا روبه رویم ایستاده و با قیافه عجیبی به من خیره شده بود. با عجله گفتم "چی شد؟مادرت رفت ؟"
-خیلی وقته رفته تو فکر بودی
-می دونی که نمی تونم بگم نبودم همون فکرای همیشگی
پارسا تور را از روی صورتم برداشت و گفت دیگه نگو مادرت می خوام اونو مادر صدا کنی
لبخندی زدم و گفتم باشه من هر چی تو بگی گوش می کنم
-می دونم تو عروس حرف گوش کن و مهربونی هستی اگر نبودی من سراغت نمی اومدم
برای اولین بار خندیدم ،خنده ای که از اعماق دلم بودو فکر می کردم که لحظات خوبی را کنار هم سپری می کنیم و خوشبخت می شویم
صبح روز بعد پارسا از خانه بیرون رفت و تا غروب برنگشت
.
لباس سبز رنگی پوشیدم .عده زیادی به دیدن مان آمدند و هدیه های مختلقی برایمان آوردند
اما مادرش اکثر آنها را برای خودش برداشت چون معتقد بود با هم زندگی می کنیم و من و آن ها ندارد.من هم اعتراضی نکردم
تا روز سوم بساط بزن و بکوب به راه بود و غروب آن روز خاله و دخترهایش عازم خانه هاشان شدند. به پیشنهاد پارسا هردو با هم رفتیم تا بی بی را برسانیم و چند روزی دور از قیل و قال ،خانه ی بی بی بمانیم. خیلی خوشحال شدم.
مقداری لباس برداشتم و از همه خداحافظی کردیم.مادرش طبق معمول ناراحت بود ولی ما رفتیم. زیبایی آن جا وصف نا پذیر بود. وقتی در زمستا ن این قدر قشنگ باشد وای به حال تابستان
این جا و آن جا درخت های بلند و سر به فلک کشیده ای دیده می شد.
خانه کوچک و نقلی بی بی سقفی گنبدی شکل داشت .پارسا برای خرید بیرون رفت و من مشغول تمیز کردن خانه شدم .بی بی با علاقه به من نگاه می کردو حرف های امید بخشی می زد.

خدا رحمتش کند در بدترین شرایط بهترین مونسم بود .باغچه کوچکی اطراف خانه بودکه بی بی می گفت برای بهار آنجا پر از بنفشه می شود.کمی دورتر رودخانه ای در جریان بود.اما از آب چاه استفاده می کردیم .چاه پشت خانه بود.از همه جالب تر مرغ دانی

بی بی بود خروس های قرمز سرحال و مرغ های سیاه چاق و چله که هر روز یک تخم به ما هدیه می کردند.من هر روز صبح نیمروی خوشمزه ای درست می کردم .وای هنوز مزه ی آن ها زیر دندانم هست !

بی بی چند اردک و غاز هم داشت .همچنین یک سگ سفید که مواظب خانه بود و اکثر اوقات به خاطر سرما از لانه اش بیرون نمی آمد.ما رفتیم که یک هفته بمانیم اما یک موقع به خودمان آمدیم و فهمیدیم سه هفته از آمدن ما گذشته .

بالاخره با یک دنیا غصه بی بی را ترک کردیم و به خانه برگشتیم .مادرش از دیدن پارسا خوشحال شد و قط پارسا را تحویل گرفت .من رفتم تا سری به اتاقم بزنم .ما از صبح تا شب با خانواده پارسا بودیم و آخر شب تنها می شدیم.

گرچه هر دو ساکت بودیم ول این سکوت برایمان یک دنیا ارزش داشت من شعرهای قشنگی را خطاطای میکردم و پارسا کتاب شعرم را می خواند

رزوها از پی هم به سرعت می گذشت . حالا دبگر دو ماه از ازدواج ما گذشته بود.

کم کم سال نو از راه می رسید و ما مشغول نظافت عید شدیم .غیر از کارهای عادی اتفاق خاصی رخ نداد.لحظه سال نو خیلی خوشحال بودم .همه در کنار هم نشسته بودیم و دعا می کردیم که سال خوب و پر برکتی داشته باشیم

تا دو هفته درگیر آمد و رفت عید بودیم هر روز تعدادی مهمان می آمدند و می رفتند .زایمان تارا هم نزدیک شده بود اما حالش بد بود.می دانستم وحشت زده است که مبادا دختری به دنیا بیاورد

خودم هم حال و روز خوبی نداشتم گاهی روپا بودم و گاهی گوشه ای می افتادم

وقتی رفتم دکتر در عین ناباوری فهمیدم باردار هستم .چه زود دست و پایم بسته شد

اما پارسا وقتی فهمید که پدر می شود از شادی روی پایش بند نبود.هر روز برایم میوه های فصل می خریدو سفارش می کر د که کارهای سنگین انجام ندهم ،اما از بخت بد من در یک ظهر فروردین ،دختر کوچک و مریض احوال تارا به دنیا آمد.

همه دمغ و افسرده بودند .مادرش هنوز از بارداری من اطلاعی نداشت . وقتی آهو کوچولو دنیا آمد تمام شادی ها تبدیل به غم شد و من می ترسیدم که مبادا از این ناشکری بلایی به سرشان بیاید .

تارا به خانه ی ما آمد او مریض بود و شیر کافی نداشت .دختر کوچکش مرتب گریه می کرد.مادرش غرولند می کرد که چرا خانواده ای هیوا به دیدن عروسشان نمی آیند.هر چه دق دلی داشت سر من خالی می کرد

آن روز حالم زیاد خوب نبود و توی اتاقم داشتم دارو می خودرم که ناگهان در باز شد و مادرش عصبانی وارد اتاق شد .خواستم داروها را قایم کنم اما دیگر دیر شده بود.

گفت چیه عروس ؟ مگه مریض شدی که دوا می خوری

با عجله گفتم نه یعنی آره نمی دونم

-یعنی چه آره یا نه؟ بی خود که آدم دوا نمی خوره .چرا این قدر رنگ پریده و زرد شدی ؟

من حرفی نزدم .او نشست و داروها را برداشت و نگاهی به آن ها انداخت وگفت :بالاخره نگفتی تو چته که قرص می خوری

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :"من –من – باردارم"

او با تعجب نگاهم کرد و گفت "تو حامله شدی ؟ پس چرا به من چیزی نگفتی

-آخه مطمئن نبودم

-تا آن حد که داری دارومی خوری ،دختره ی تودار

-اما من منظورم این نبود

-پس چی بود؟ هان!من غریبه ام نباید بدونم

دستش را گرفتم و گفتم "به خدا می خواستم به شما بگم ،اما اون قدر به خاطر تارا ناراحت بودین که گفتم حالتون بهتر بشه"

-آره تو گفتی و منم باور کردم.امشب باید تکلیف ات روشن بشه.

چرا همه چیز را قامی می کنی ؟

-من که گفتم ،فقط همین بو د خواهش می کنم حرفم را باور کنید!

از شدت بی حالی گوشه اتاق نشستم .مادرش نگاهی کردو بیرون رفت .تا یک ماه بعد از دنیا آمدن دختر تارا ،خانواده هیوا برای بردن عروسشان نیامدند.

مادرش بع بارداری من توجه ای نمی کردو مرا مجبور می کرد تا همه ی کارها را انجام دهم .پارسا هم آن قدر کار داشت که شب به محض خوردن شام می خوابید و صلاح نمی دیدم به او حرفی بزنم .

پارسا برایم از شهر مقداری کاموا خریده بود که با آنها لباس بچه و عروسک های زیبایی بافته بودم .با حساب من ،بچه آخر شهریور به دنیا می آمد.

عاقبت با پادر میانی بی بی تارا به خانه هیوا رفت ،اما مادرش مرتب ناسزا می گفت و آن ها را نفرین می کرد.آخر بهار از راه رسید و من سنگین تر از قبل شده بودم.

آن روز داشتیم سبزی پاک می کردیم که ناگهان مادرش گفت "وای !دلم داره می ترکه .این بچه باید پسر باشه .عروس ، تو باید پسر به دنیا بیاری !"

زینب خانم گفت ای بابا ترفه جان غصه نخور خدا بزرگه

-اینو خودمم می دونم اما به کوری چشم خونواده ی سروان هم که شده این بچه پسره .اون ها با ما خیلی بد کردن

-دعا کن عروست بچه ی سالم به دنیا بیاره ، بقیه اش درست می شه

-زایمون هم می کنه .مگر من نبودم که هفت تا بچه رو تو اتاق بی بی زاییدم .حاجی تازه این جا را ساخته بود.ای بابا! عذابا بردم زینب .

آن ها صحبت می کردندو من در فکر بودم یعنی بچه ام دختره یا پسره ؟ دختر دوست داشتم ولی آنها آن قدر از پسر حرف می زدند که من هم حساس شده بودم .آن روزها کارهای مزرعه وباغ زیاد بود و مردها گاهی شب ها هم نمی آمدند و برای آبیاری می ماندندو فردایش مادرش

و زینب خانم می رفتند تا برایشان غذا ببرند و گاهی در هفته پارسا را نمی دیدم چون باردار بودم نمی توانستم بروم آن جا ،نمی خواستم دست وپاگیر باشم .من آماده بودم تا بچه ام را به دنیا بیاورم

بی بی برای زایمانم آمده بود.بالاخره در یک ظهر گرم شهریور ،دردمن شروع شد ،ابتدا خفیف بود ولی بعد سخت و جانفرسا شد .بی بی سریع زینب خانم را فرستاد دنبال قابله .از شدت درد به خودم می پیچیدم و از خدا کمک می خواستم .تنها بی بی بالای سرم بود وو به من می رسید

قابله هم از راه رسید و باید بگویم واقعا فرشته ای بودکه از جانب خدا برمن نازل شد

با کمک بی بی و او پسرم به دنیا آمد.پسری تپل و سالم بود.من بی رمق تر از قبل به کمک و توجه خدا فکر می کردم . وقتی مادرش فهمید از شادی جیغ کشید.اما من خیلی بی بنیه بودم وبه خواب رفتم .

خواب شیرینی بود.دلم نمی خواست بیدار شوم ولی وقتی جشم هایم را باز کردم ، پارسا کنارم نشسته بود.دستم را گرفت سلام کردم.

او با مهربانی گفت "سلام.قدم پسرمون مبارک باشه "

لبخندی زدم .بی بی برایم کاچی آورد و مادرش دوروبرم را خلوت کرد وگفت "پارسا !عروسم سفیدم کرد.نمی دونی توی ده چه ولوله ای افتاده.تا چشم دشمنانمون کور بشه !ببینم این گل چه اسمی داره؟"

پارسا در حالی که به من نگاه می کرد گفت "حالا یه چیز می ذاریم "

مادرش با دلخوری گفت این چه وضع حرف زدنه !خدا به تو یک پسر داده .هوم !هیوا دق می کنه

-مادر! بس کن . اونم دامادمونه . گوشت ما زیر دندون اوناس

به اصرار پارسا پسرم شوان نام گرفت تا بتونه جای خالی عمویش را پر کند.

شوان بچه سرحالی بود و رشد خیلی خوبی داشت در سه ماهگی مانند یک کودک یک ساله به نظر می رسید.شیرم خیلی زیاد بود. شوان بچه ی ساکتی بود وبیش تر اوقات شیر می خورد و می خوابید.

یادم می آید اکثر اوقات پیش مادر پارسا بود .اصلا او را به من نمی داد.مگر موقع شیر دادن . من هم به کارهای خانه می رسیدم.

آن موقع آهو هشت ماهه و شوان چهار ماهه بود .شوان ترکیب صورتش به خصوص چانه اش شبیه پدرم بود.حالا دیگر نزدیک یک سال بود که از ازدواج ما می گذشت ، اما هنوز خبری از پدر نداشتم

شوان شیطان شده بود و با چشم های سبزش ، که رنگ چشم های خودم بود. همه چیز را می خواست به هم بریزد .مرتب می خندید.زندگی آرامی داشتم و آرزو می کردم همین جور باقی بماند.

اما یک نامه ی کوچک از تهران مجدداً آرامش ام را گرفت .

مضمون نامه این بود"پدر مریضه و چشم انتظار .هرچه زودتر به تهران بیا!"

تعجب کردم چون که پش پاکت آدرس دیگری نوشته شده بود. وقتی با پارسا درمیان گذاشتم مخالفتی نکرد.چون زمستان بود و کاری نداشت همراهم آمد .خیلی زود ساک ام را بستم .مادرش کماکان غر غر می کرد.

روزی که می رفتم دلشوره خاصی داشتم

از پارسا خواهش کردم تا با هواپیما برویم که زود برسیم و او در برابر بی طاقتی من ، مخالفتی نکرد.

وقتی به تهران رسیدم فراموش کردم به آدرسی که پشت پاکت نوشته شده بود بروم . به خانه ی خودمان رفتم اما در عین ناباوری مرد غریبه ای در را باز کردو گفت "شش ماهه که از این جا رفته اند"

بعد از کلی جست وجو از روی آدرس نشانی را پیدا کردم. با نا امیدی زنگ زدم و مدتی بعد عمه با چهره ای پیر و درهم شکسته در را بازکرد.

بعد از تصادف هیچ کدام از ما رنگ خوشی را ندیدیم .هر دو همدیگر را بغل کرده بودیم و گریه می کردیم .ناگهان به یاد پارسا و شوان افتادم گفتم " وای ! من شما را فراموش کردم .بیا تو . عمه، شوهر و پسرم اومدن این جا"

عمه که پشتش خمیده شده بود جلو رفت وبا مهربانی گفت منو ببخشید . خوش آمدید . بفرمایید توو فکر کردم ترنم تنها اومده.

پارسا تشکر کرد و وارد اتاق شد .عمه شوان را بغل کرد تا ببوسد اما او جیغ می زد.پارسا بچه ر اگرفت و کنا ر پنجره برد وسایلم را روی مبل ریختم و گفتم عمه پدر کجاست ؟ چی شده ؟مریض شده؟

عمه با صدای خفیفی گریه می کرد من در اولین اتاقی که سر راهم بود را باز کردم و با اسکلت بی جانی مواجه شدم .او پدر من نبود

اصلا نمی توانستم باور کنم که او به این شکل وحشتناک و لاغر در آمده است .پدر در اثر سکته دوم قدر ت تکلم را از دست داده و نزدیک هفت ماه بود که زمین گیر شده بود.

در آغوش گرفتمش و به گریه افتادم وبه قطره اشکی نگاه کردم که از گوشه چشم پدر لغزید.انگار کسی دلم را چنگ می زدگفتم "پدر من اومدم پیش تو ، چرا این جوری شدی ؟ الهی بمیرم!"

عمه مرا دلداری می داد .گفتم عمه چرا اومدید این جا ؟ من اول رفتم خونه ی خودمون .آخه چی شده؟

اما عمه در حالی که از پارسا پذیرایی می کرد گفت صبر کن دخترم .آروم باش . حالا می گم

اما من در حالی که این طرف و آن طرف می رفتم گفتم "نه نه حالا بگو. چی به سرتون اومده؟ پدر چرا این جوری شده مگه قرار نبود برید پیش عمو؟"

وقتی برگشتم دیدم پدر به پارسا نگاه می کند .پارسا هم مدتی به پدر نگاه کرد و بعد شوان را جلو برد و کنار پدر روی تخت گذاشت .

پدر با لبخند ضعیفی به شوان نگاه می کرد و پارسا دست بی حس پدر را فشرد.هیچ وقت فکر نمی کردم پدر و شوهرم این طوری همدیگر را ببینند.

عمه گفت "ترنم ، طاقت داشته باش و صبر کن:

-صبر کنم ؟ این همه مدت صبر کردم بس نبود! اون ، این جوری ، تو این جوری . یکدفعه پارسا بلند شد وگفت : بیرون چیزی نمی خوای ؟

می رم سری به خیابون بزنم .

-نه اچیزی احتیاج ندارم .

گویا پارسا حس کرد که با وجود او عمه نمی تواند به راحتی حرف بزند . عمه با لرزشی خاص که در کلامش موج می زد گفت "کجا تشریف می برید ؟

شام پیش ما بمونید. تازه دامادمون را دیدیم . ما رو ببخشید . به خاطر وضعیت برادرم، واقعا حال خوبی ندارم.

اما پارسا در حالی که شوان را می بوسید و به دستم می داد گفت می دونم زود بر می گردم

-پس برای شام منتظرتون می مونیم .

پارسا تشکر کرد و رفت . از اتاق بیرون آمدم چون پدر جشم هایش را بست گویا احتیاج به استراحت داشت .شوان بی تابی می کرد . با هزار زحمت او را خواباندم و پیش عمه برگشتم . داشت شام درست می کرد.
کارد را از دستش گرفتم و گفتم "عمه جون ، تو رو خدا برو سر اصل مطلب ! من دیگه طاقت ندارم!"
او نگاه پریشان اش را به نقطه ای نا معلوم انداخت و گفت " ترنم تو باید حقیقت را قبول کنی و آماده باشی ."
با ترس خاصی گفتم "چه حقیقتی ؟! برای چی آماده بشم ؟؟"
-منظورم بیماری پدرته . ما بعد از اون اتفاق هیچ کدوم رنگ آرامش رو ندیدیم . تا قبل از این که به دیدنت بیایم وضع رو به راه بود ولی وقتی برگشتیم ، پدرت سهم الارث تهمور ث را به صورت پول براش حواله کرد. بعد علی به ما تلفن کرد و گفت
که ایرج نباید این کارو می کرد چون اون بچه ظرفیت این کارو نداشته و خودشو درگیر رفقا و کارای ناجور کرده

پول هم که زیاد داشت . از این طرفم ناگهان همه کارها گره خورد و پدرت کلافه و درمونده شده بود. کاری از دستم بر نمی اومد. همه ی حسابها غلط از آب در اومد و این تازه اول بدبختی بود .
از دو تا معامله بزرگ بازنده بیرون اومد .ازاین طرفم برای تهمورث نگران بودیم . پدرت می خواست بره اما دلشوره ی تو رو داشت . اون خیلی بد آورد.یه طرف ورشکستگی ، یه طرف برادرت که با کارای احمقانه و اعتیاد خانمان براندازش همه چیز را خراب کردو...
حرف عمه را قطع کردم و گفتم "اعتیاد ؟تهمورث؟ اون که درس می خوند. خدایا! باور نمی کنم ."
عمه با آرامش گفت ما هم باور نمی کردیم .هر چه قدر به پدرت التماس کردم تا اون همه پول رو برای اون بچه نفرست به خرجش نرفت که نرفت . اصلا وقتی از پیشت اومدیم ، بهانه گیر و عصبی و دیوونه شده بود .
سر کوچکترین مسئله ای دعوای بزرگی را می انداخت .بعدش هم که ورشکست شد و این موضوع باعث سکته دوم شد که قدرت حرف زدن و حرکت رو از پدرت گرفت .
اون الان شش ماهه که تو جا خوابیده ، منم تا جایی که تونستم تلاش کردم با کمک حق گو ویلا، ماشین ، خونه ی تهران رو فروختیم ،حساب های بانکی رو بررسی کردم،
مقداری برای خودمون برداشتم و بقیه رو به حساب طلبکارها ریختیتیم.انگار دیگه بخت با ما یار نبود. فقط شانس ةآوردیم و همان شرکت برایمان مانده بود که با فروش اون تونستیم بدهی هامون را بدیم و کمی از اونو دست یه نفر تا کار کنه
و ماهیانه یه چیزی بده تا برای اجاره این خونه و خورد و خوارکمون داشته باشیم.
عمه در حالی که گریه می کرد گفت :چقدر به ایرج التماس کردم که این معامله ها را انجام نده ! ما اون قدر داریم که تا وقت مرگ ازش استفاده کنیم ولی گوش نداد.
می گفتم ترنم که رفتهٍ تهمورثم پیش از این نمی خواد ، اما خیلی خود رای و لجوج شده بود . با عجله کار می کرد و همین عجله باعث بدبختی ما شد.
- حالا چی می شه؟
- نمی دونم .دکترا که قطع امید کردن فقط مونده لطف خدا .اون طاقت نداره تا من بلند و کوتاهش کنم ، خیلی عذاب می کشه .

دیگر حرفهای عمه را نمی شنیدم . به طرف اتاق رفتم ودر را باز کردم و به چهره ی رنج کشیده ی پدرم خیره شدم .پس باید قبول می کردم که پدر در بستر مرگ افتاده .

حقیقتی بود که باید با آن روبه رو می شدم. کنارش نشستم و دست بی حس و سردش را روی لبم فشردم . پدر با همین دست سیلی تو گوشم زد و با همین دست ها بارها بارها مرا نوازش کرده بود

ولی حالا قدرت آن ها را نداشت که حتا یک بار دیگر دست روی موهایم بکشد.

بعضی ها اعتقاد دارند که کسی که دارد می میرد نباید چشم انتظار باشد، باید همه را ببیند بعد راهی سفر آخرت شود ولی خبر نداشتم که پدر چشم انتظار من بود

.فردای آن روز ، موقع ادان ظهر ، پدر بدون این که حرفی بزند، برای همیشه دیده از جهان فرو بست و مرا با دنیایی از غم ودرد تنها گذاشت .

هیچ وقت طاقت به یاد آوردن این قسمت از خاطراتم را ندارم . چرا من ؟ مگر من چه گناهی مرتکب شده بودم که باید پدرم این طور تلخ و ناگهانی مرا ترک کند .

این درست است که پیش او نبودم اما می دانستم که او هست و حضورش را حس می کردم . ولی حالا جسم سردش را در کنار دوستا و آشنایان می بردیم تا برای همیشه به خاک بسپاریم .پدر خسته بود ،

خسته از دوری و ندونم کاری های تهمورث ما همیشه پولدار بودیم.

از وقتی خودم را شناختم دستمان به دهنمان می رسید و می دانستم پدر با چه زجری این نداری را تحمل کرده بود.

یکدفعه در باز شد ، سایه ای آرام به اتاقم لغزید ، سایه ای که مدت ها در اوج جوانی ترکم کرده بود و حالا وقتی به انتهای جاده زندگی رسیدم گرداگرد من می چرخید تا آن حد حضورش

را حس می کردم . من بدبختی وتنهایی را به بدترین نحو تجربه کردم.

مراسم ترحیم پدر برگزار شد . از خانواده پارسا فقط پدرش آمده بود . با دیدنش انگار بغضم صد برابر شد ولی قادر به گریستن نبودم مرتب از هوش می رفتم . دلم می سوخت که چرا فقط یک نصفه روز کنار بستر پدرم بودم .

قرار شد عمه به خانه شوهرش که به صورت ارث به اورسیده ودر شیراز بود، برود تا با فروش آن پیش عمو علی برگردد و آن خانه که مبله اچاره شده بود به صاحبش برگردانده شد.

از مال پدرم ، تنها چند تا آلبوم ، یک جعبه زیور آلات ، چند تا تکه طلا به من رسید، و داغی که هنوز هم مرا می سوزاند و رنج ام می دهد . بعد از تمام شدن مراسم پدر و راهی شدن عمه

و یک خدا حافظی سخت و غمناک ، ما هم برای برگشتن به خانه آماده شدیم . برای آخرین بار سر خاک پدر رفتم و یک دل سیر گریه کردم . نمی دانستم چه کنم .قلبم پرشده بود از کینه ی تهمورث و غصه برای این که نمی توانستم هر هفته سر خاک پدر بروم .

توی هواپیما از یک مریض هم ناتوان تر بودم و نمی دانم چه شکلی شده بودم که پارسا با حالت دلسوزی گفت "سعی کن آروم باشی ، یک چیزی بخور و این قدر فکر نکن . با اون وضع راحت شد . اگر می موند خیلی زجر می کشید."

گریه کنان گفتم " نه ، نه پارسا ،پدرم خیلی عذاب کشید .چرا این جوری شد؟"

– حالا با این کار خودتو رنج می دی . از غصه ی تو شوانم ضعیف شده .کمی به فکر خودت این بچه باش .

–راستش رو بگو؟ بیش تر به فکر شوانی یا من .

پارسا با ناراحتی گفت بسه دیگه ! مگه عقلت کم شده ؟ مثل بچه ها حرف می زنی ، این جوری مریض می شی .
-کاشکی زودتر فهمیده بودم و بیش تر به پدر می رسیدم . چرا باید این قدر عذاب بکشم ؟ جواب بده پارسا ؟
- گفتم بسه ! همه متوجه ما شدن . آروم باش . خوشم نمی یاد همه نگات کنن .
اما در آن لحظه وا قعا قادر به کنترل خودم نبودم بالاخره به خانه رسیدیم .شب شده بود .خواهرانش به من تسلیت گفتنند و کلی دور و بر پارسا و شوان چرخیدند .می دانستم زیاد با من همدرد نیستند چه بسا از مرگ پدر خوشحال هم بودند.
اما پدرش با مهربانی با من صحبت کرد ودلداری ام داد. وقتی وارد اتاقم شدم تازه بغضم ترکید ، گوشه اتاق نشستم و گریه کردم . پارسا خسته تر از من وارد شد و با دیدنم گفت " توکه بازم گریه می کنی ؟"
اما من جوابی ندادم .مشخص بود که خسته و بی حوصله است .گوشه ای نشست و سیگاری روش کرد وگفت "این قدر خود خوری نکن . از تو چه کاری برمی یاد؟"اما من با گریه گفتم خیلی کارها . در کمال خودخواهی تنهاش گذاشتم و خبری از پدر بدبختم نگرفتم شاید اگر عمه خبرم نمی کرد حالا هم نمی رفتم .
-نمی دونم چی می گی ، اما هر چه هست خسته ام می کنی ؟
برای اولین بار با عصبانیت گفتم :خسته ات می کنم می خوای شادی کنم ؟ شرمنده ام . من به تنهایی دارم بار این غم رو تحمل می کنم و تو فکر می کنی که پدرم سالهاست که مرده
تا من هم سر حال بشم و این جا جون بکنم.
پارسا نگاه تندی به من کرد وگفت " این چرت و پرت ها چیه می گی ؟ مگه من کشتمش ؟
- برو می خوام تنها باشم . این جا بمونی دعوامون می شه
پارسا از جا بلند شد با عصبانیت گفت "دعوا می شه ؟ درسته که عزاداری ، ولی منم تا جایی که تونستم کمکت کردم و لی تو چارچوب این خونه حق نداری این طوری حرف بزنی .زن باید سکوت کنه و پنهانی از همه ..."
حرفش را قطع کردم و گفتم "پنهانی از همه ؟ مگه دارم دزدی می کنم یا مرتکب کار خلافی می شم."
-بسه ! نی خوام حرف بزنی . تمام روز را عذاب کشیدم حالا باید این حرفای بی سرو ته را بشنوم .
و بعد با عصبانیت اتاق را ترک کرد .مدتی بعد مادر پارسا آمد .ولی اصلا نگاهش نکردم .آن قدر عصبی بودم که اگر سر به سرم می گذاشت دیگر تحملش نمی کردم ، اما او بچه را گذاشت و رفت .
آن قدر بی انصاف بود که حتا کلامی به من دلداری نداد. هنوز که هنوز است وقتی یاد آن روزها می افتم نمی توانم خودم را راضی کنم تا از آن همه بلا که به سرم آورد بگذرم .
تسلای دلم زینب خانم و پدرش بودند وبس .آن ها انقدر کینه ای بودند که بعد از گذشت دو سال ونیم ، هنوز هم از پدر دل چرکین بودند.
من و پارسا تا دو روز قهر بودیم و کم کم نق نق های مادرش شروع شد که چرا من به کارهایم نمی رسم .آن سال ها حتا از نوروز هم چیزی نفهمیدم . با زحمت خانه تکانی کردم و دعا می کردم
تا این دو هفته سپری شود . من هم غمزده و تنها به کارهایم می رسیدم و هرگاه وقتی پیدا می کردم در خلوت برای پدر اشک می ریختم و قران می خواندم .
هنوز هم وقتی به آن روزهای وحشتناک فکر می کنم دلم زیرورو می شود .شاید پارسا حالم را درک کرد چون علی رغم غر غر های مادرش مرا به خانه ی بی بی برد و بازهم آن زن مهربان و

عزیر به من روحیه داد و سعی کرد تا آرام ام کند
بی بی آن قدر با اطمینان و آرامش خاطر بامن صحبت کرد که گویی او هم بامن در این غم شریک است .وقتی متوجه ی کدورت من و پارسا شد کلی نصیحت ام کرد که اگر رفتارم را ادامه دهم تنها
تکیه گاهم را از دست می دهم و این فکرها به کلی دست ودلم را از زندگی سرد کرده بود .همان شب بعد از خواباندن بچه و شستن ظرف های شام رفتم تا آب بیاورم .داشتم از چاه آب می کشیدم که
پارسا رسید و سطل را ازمن گرفت .بدون آن که نگاهم کند گفت "چی شده زدی بیرون ؟"
گفتم "دنبالت می گشتم "
او سطل آب را روی ایوان گذاشت و روی پله نشت و گفت : "دنبال من ؟"
-آره
گفت "خب بگو چه کارم داشتی ؟"
کنارش نشستم . اول سکوت کردم و بعد گفتم "ازت معذرت می خوام .مثل این که رفتارم خیلی بد بوده ولی می خوام بدونی موقعیت بدی داشتم .می دونم اونقدر بزرگواری که منو ببخشی "
دیدم که نگاهم نمی کند و حرفی نمی زند.گفتم "چرا جوابم را نمی دی ؟"
-ولش کن ! هر چی بوده تمام شد. نمی خوام تو خونه کسی متوجه بشه ما با هم دعوا کردیم چون اون جوری وضع تو بدتر می شه .
نمی دانم چرا احساس کردم که بیش تراز قبل به او محتاجم. دستم را جلو بردم و دست پارسا گرفتم و گفتم "من دیگه غیر از تو کسی رو تو این دنیا ندارم .لطفی کن و خطاهای منو نادیده بگیر
منم قول می دم که زن خوبی باشم .چون اگر از انتخاب من پشیمون بشی ، نمی دونم باید چه کار کنم"
پارسا به طرفم برگشت و نگاه عجیبی به من انداخت . در چشمان سیاهش برق خاصی در خشید و گفت "این چه حرفی بود که زدی ؟"
-باور کن پارسا اصلا قدرت فکر کردن را ندارم . نمی دونم چی می گم.
او دستم را فشرد و گفت "من از تو ناراحتی ندارم . از مرگ پدرت من هم ناراحت شدم ، ولی مرگ چیزیه که می یاد و نمی شه کاریش کرد. باید قوی باشی و بتونی دوباره به زندگی عادی ات برسی .
راستی فردا می ریم خونه .خیلی وقته که این جاییم . از طرفی مادرم می خواد بره مهمونی
-کجا ؟
-خونه ی تارا.بچه ی تارا فردا یک ساله می شه. ناهار می دن .مادر می ره اون جا.
دیگر حرفی نزدم و فردا بعد از تشکر های فراوان از بی بی به خانه آمدم .پارسا ما را گذاشت و رفت .مادرش اخمی کرد و گفت "خب یه باره پیش بی بی بمون! برمی گردی که چی ؟"
بچه را از بغلم چنگ زد و گفت "هر روز و هر روز ول می کنی می ری . کی باید به کارت برسه ؟"
حرفی نزدم و ساک ها را داخل اتاق گذاشتم و برگشتم تا لباس هایم را بشویم .
مادرش داشت با شوان بازی می کرد اما نمی دانم چرا بچه بی قراری می کرد فریاد زد"از بس این بچه رو ازم قایم می کنی ،غریبی می کنه. عروس دارم با تو حرف می زنم !"
بلند شدم و گفتم "با من چه کار دارین ؟"

-چه کار دارم ؟می خوام دیگه حرف خونه بی بی رو نزنی !ببین شوانم ازم دوری می کنه .
-کجا دوری می کنه ؟فقط گرسنه س
-آره جون خودت !فکر کردی با این کارات می تونی بچه مارو که از خون و گوشت پسرمونه از ما جدا کنی آره >!
در حالی که لباس می شستم گفتم من کی خواستم این کارو بکنم ؟
او شوان را بغل کردو گفت " نه تو رو خدا بیا و اینکارو بکن تا حالیت کنم ! فکر کردی دیگه نمی تونم کتکت بزنم؟تو ضرب شست دست منو دیدی "
با چشمانی اشک آلود نگاهش کردم . او رو گرداند و به طرف تخت رفت و گفت " تا توی قبرم بذارن با تو خوب نمی شم . دست خودم نیست ، تو رو می بینم انگار عزرائیل رو دیدم."پس چرا اصرار دارید این جا باشم ؟
او بچه را روی تخت گذاشت و به من حمله کرد .موهایم را دور دستش پیچاند و گفت "زیر چشمم نباشی ، کدوم گوری می خوای باشی . بی حیا ؟فکر کردی نمی دونم بی کس وکار شدی .
حقت بود زبون دراز!اسرین راست می گفت باید این زبون را از بیخ کند. خیالت رسیده که زن پارسا شدی دیگه کاریت ندارم .غلط کردی !"
دستش را بالا برد و محکم توی صورتم زد ، روی زمین افتادم .شوان جیغ زد . با گریه گفتم "بیا بزن ! من که زدن ندارم .فکر می کنی یه آدم دل شکسته رو زدن هنره ؟

اما مادرش با بی رحمی لگد توی کمرم می زد و صورتم را چنگ می کشید.مثل اینکه خیلی وقت بود که منتظر این لحظه بود.من جز گریه شوان چیزی نمی فهمیدم . بعد از مدتی که کتکم زد ، خسته
و خاکی ولم کرد،بچه را بغل کرد و به اتاقش برد اما بچه آرام نمی شد. فریاد زد "بلند شو خبر مرگت بیا به بچه ام برس ! افتادی اون جا که چی ؟"
با زحمت بلند شدم لباس هایم خاکی شده بود . در همین لحظه شرکو وارد حیاط شد وبه طرفم آمد . سلام کردم وگفت عروس بیا آب بریز ، دستم رو بریدم.
روسری ام را جلو کشیدم و پارچ آب را روی دستش ریختم . با خنده گفت چیه عروس ؟ خاک بازی کردی که این ریختی شدی ؟
مادرش گفت " شرکو اومدی خونه ؟"
- اومدم شوانو ببینم . اون جاست ؟
-آره
او بی اعتنا به من رفت و مدتی با بچه بازی کرد .دیدم بچه آرام است ، رفتم تا لباس کثیف ام را عوض کنم که ناگهان مادرش مثل غولی بی رحم در را باز کرد
و گفت "دو قطره شیر بریز حلق بچه ام ! هلاک شد بی فکر!"
من شوان را گرفتم و نشستم که شیرش بدهم. او روبه رویم نشست و گفت " با گریه شیرش نده ! تلخه ، واسش بده .الهی قربونش برم !"
ان زن خیلی بی رحم بود گویا بویی از عاطفه نبرده بود.انگار نه انگار که پدرم را از دست دادم .مدتی بعد در حالی که با سینی پر از هدیه همراه زینب خانم بیرون

می رفت ، گفت هر وقت فرستادم پی شوان، می دی بیارنش ! به مردها برس تا شب که بیام ، فهمیدی ؟

-بله

او رفت و من تنها ماندم .آن روزبارها و بارها به حال زار خودم گریستم. خدایا گیر چه آدم هایی افتادم ! غروب بود که داشتم غذا را آماده می کردم که مردها برگشتند

خسته و خاک آلود. در بین آن ها پارسا را دیدم .داغ دلم تازه شدوآب ریختم دست و نتش را شست . داشتم لباس های کارشان را مرتب می کردم که شرکو وارد حیاط

شد و بعد از سلام گفت " سلام عروس ! خاک بازی تمام شد؟"

جوابی ندادم . پارسا برگشت و گفت خاک بازی برای چی ؟

-عروس صبح داشت خاک بازی می کرد ، سر تا پاش خاکی بود مگه نه عروس

من باز هم سکوت کردم . می دانستم اگر به پارسا بگویم ، مادرش روزگارم را سیاه می کند. پدرش با محبت گفت ببینم بچه کجاست ؟

-مادر با خودش برده خونه عمه اش

گویا همه ناراحت شدند . پدرش زیر لبی غرولندی کرد و گفت " تو هم می رفتی برات خوبه ، چه قدر خونه می مونی ؟"

خواستم حرفی بزنم که مادرش رسید. سلام کردم محل ام نگذاشت و بامردها احوال پرسی کرد و گفت "بیا عروس بچه هلاک شد، شیر می خواد.نمی دونی پارسا چقدر با آهو و گلی بازی کرد"

بچه را از او گرفتم . داشت از خودش و هدایایی که برده حرف می زدو قهقه سر می داد.آن ها طبق معمول با صبر و حوصله حرف هایش را گوش می دادند.

دلم می خواست نابودش کنم

مادرش گفت "عروس کجایی ؟بیا یه چای درست کن ! راستی آخرهفته اسرین و نوشه می یان این جا.

پدرش گفت "قدم شون برچشم. اما برای چی می یان ؟"

-برای چی نداره؟ پارسا جون ، قراره ونوشه عروس ما بشه

پارسا حرفی نزدو مادرش گفت چیه پارسا جواب نمی دی ؟می خوام ببینم خوبه؟

-مگه من باید بپسندم ؟شرکو باید بگه خوبه یا بده

-شرکو راضی شده.قرارها راگذاشتم .پیش پاشون گوسفندی می کشیم وای !ونوشه مال ما می شه ، بترکه چشم حسود!عروس اسپند دود کن

پارسا گفت " خوب کی می آد؟"

-قبل از سرما ، چون زمستون آوردن عروس سخته . حاجی تو چی می گی ؟

- فعلا می خوام نماز بخونم.

کاشکی من جای دیگری زندگی میکردم تا از شعر آنها راحت باشم.قطعا با آمدن ونشه عذاب من هم بیشتر میشد.در عین نا باوری،چهار ماهه باردار بودم و نمیدانستم.وقتی ناراحتی گوارشیام شروع شد که قدم به ماه پنجم گذاشته بودم.حال و روز خوبی نداشتم و از خوش شانسی من،عمه پیر ونوشه فوت کرد و قرارها به عقب افتاد.

شوان نه ماهه بود و من پنج ماهه باردار بودم.پارسا از شنیدن این خبر کلی خوشحال شد.با حساب من بچه زمستان به دنیا میآمد.چون فاصله بارداری من کم بود روزهای خوبی را نمیگذراندم؛از یک طرف مواظبت از شوان،یک طرف کارهای خانه.خیلی بی بنیه شده بودم.وقتی پائیز رسید دختر دوم تارا به دنیا آمد و سر نام گرفت.

خدا میداند چه جنجالی به پا شد.تارا به جرم به دنیا آوردن دختر دوم از خانه شوهرش رانده شد و به خانه ما آمد.آن وقت بود که مصیبت من بیشتر شد؛هم سنگین بودم و هم باید به کاررهای شوان و کارهای خانه میرسیدم.مواظبت از آهو_دختر اول تارا_و مریضی و ناتوانی خودش هم بود.مادر پارسا از شدت ناراحتی که چرا خانواده سروان این کار را کرده بودند عصبانی بود و هر چی دق دلی داشت سر من خالی میکرد.

مادر شوهر تارا فحش و ناسزا میداد.از این بابت من خیلی خوشحال بودم.دلم میخواست تارا هم مانند من کتک بخورد تا بلکه مادرش کمی حال مرا درک کند.اینها تقاص دله سوخته من بود.از خدا میخواستم که اینبار صاحب یک دختر شوم.وقتی قدم به ماه آخر گذاشتم سروو سه ماهه بود و تارا کماکان آنجا بود.حالا دیگر واقعا حال و روز خوبی نداشتم.قرار شد بعد از سال نو ونوشه را بیاورند.تعریف و تمجید از جهاز او،شده بود حرف روزمره مادر و خواهران پارسا.من آرام آرام سیسمونی بچه را به کمک پارسا تهیه کردم هرگز مزه جهاز و سیسمونی را نچشیدم.شاید اگر وضع من اینجور نمیشد حتما پدر و عمه برایم تهیه میکردند ولی این فکرها درد مرا دعوا نمیکرد.دعاا میکردم تا زایمانم بی خطر باشد.اواسط اسفند در بین خانه تکانی مادرش دردم شروع شد و باز سراغ آن زن قابل رفتند.علی رغم التماسهای من برای رفتنم به بیمارستان،قرار شد توی خانه زایمان کنم.

برف بی امان میبارید.آن شب تا صبح درد کشیدم و ناله کردم و فریاد زدم.شاید بخندید اما آرزوی مرگ میکردم چون برای ادامه زندگی رمقی نداشتم.نزدیک صبح پسر دومم به دنیا آمد.خانه غرق هلهله و شادی شد،اما من مثل یک جسم بی جان توی رختخواب افتاده عودم.حالم خیلی بد بود؛زرد و رنگ پریده شده بودم.مادرش برایم کاچی بی رنگ و روی درست کرد.پسرم مثل شوان سرحال و تپل بود.مانند فرشته کوچکی کنارم خوابیده بود ولی انگار از به دنیا آمدنش خوشحال نبودم.برای اولین بار مادرش دستی به سرم کشید و گفت:چطوری عروس؟پسر دومم هم به دنیا اومد.نمیدونی چه ولولهای توی ده راه افتاده!

سینی اسپند را دور سرم چرخاند.خیلی بی حوصله و کسل بودم،اما خبر آمدن بی بی خوشحالم کرد.مادرش به این رابطه حسادت میکرد.

شوان گوشهای غریبانهٔ نگاهم میکرد.بی بی مرا بوسید و گفت:قدم بچه ات مبارک ،عروس چشم سبزم!چقدر رنگت پریده!

مادرش گفت:مگه شوخیه!تازه زاست،ماشاالله پسر هم زاییده!

ازش متنفر بودم.هر دو حرف میزدند که تارا هم وارد اتاق شد.انگار غصه دار بود.کنارم نشست و گفت:عروس چیزی میخوای برات بیارم؟

از اشاره کوتاه تارا چشمهایم پر اشک شد و پتو را روی سرم کشیدم،اما بی بی مرا میبوسید و شروع کرد به دلداری ام.خدا همه جا به فکر من بود؛شیرم خوب بود و شوان اذیت نمیکرد.شاید پسرهایم میخواستند کمکم کنند.روز پنجم،سیلان و شمین هم آمدند.همه از دیدنم تعجب میکردند.چون خیلی بی جون شده بودم.میخواستم موهای به هم ریختهام را شانه کنم اما از شدت بی حالی دستم نیرو نداشت.پارسا در حالیکه برایم کباب درست کرده بود وارد اتاق شد.بی بی رفته بود نماز بخواند.کنارم نشست.روی موهایش پر از برف بود.گفت:داری چیکار میکنی؟

با صدای ضعیفی گفتم:میخوام موهام رو شونه کنم،خیلی به هم ریخته.

پارسا دستم را فشرد و شانه را گرفت و با دلخوری گفت:کسی توی این اتاق به عروس پارسا کمک نمیکنه تا موهاشو شونه کنه؟

مادرش بلند شد و گفت:چیکار میکنی پارسا؟بعده من خودم شونه میزنم.

اما پارسا باای اعتنایی به مادرش موهایم را شانه کرد و گفت:اگر میخواستی شونه میکردی،نه اینکه بشینی و به ناتوانی عروسم نگاه کنی.

تارا گفت:دادش پارسا من میخواستم ولی گفتم شاید عروس نخواد.

پارسا با مهربانی موهایم را شانه میکرد که بی بی وارد اتاق شد و گفت:پارسا جان این عروست میرسی؟بذار باراش یه گیس ببافم اونجوری که دوست داری.

بی بی مثل مادری مهربان موهایم را بافت و روسریام را سرم کرد.مادرش با غضب نگاهم میکرد.پارسا گفت:بیا غذا بخور تا جون بگیری.

برایم لقمه گرفت.این کار پارسا در آنجا و آن زمان عجیب و قریب بود.انگار کار بدی انجام میداد ولی هر چی بود باعث شادی من شد.

گفت:میدونی اسم این پسرمو چی گذاشتم؟

_نه.

_شبیر،قشنگه؟

_هر چی تو بگی قشنگه.

_میبینی چه تپله!تو هم باید استراحت کنی تا رو به راه بشی.

بچه را توی بغلم گذاشت.صدای خفیف شوان بلند شد.پارسا بلند بلند خندید و گفت:پسرام به هم حسودی میکنن.

من هم خندیدم.

مادرش با حرص گفت:پارسا نمیخوای بری پیش مردا؟

او با خنده گفت:چیه،میخوای بیرونم کنی؟

_منکه حرفی نزدم،چه زود دلخور میشی!

_موندم تا دلگرمی به عروسم باشم.

_مگه ما اینجا نیستیم پسر جان،که تو دلگرمش کنی.

پارسا بلند شد و در حالیکه شوان را بغل میکرد گفت:نه،شما دلگرمی نیستین.

او بیرون رفت و من بچه را سر جایش گذاشتم.به مادرش نگاه نمیکردم مبادا حرفی بزند که ناراحت شوم.با استراحت مطلق نیروی از دست رفتهام را به دست آوردم،اما هنوز سر پا نبودام.روز سیزدهم بود.با پارسا و بچهها خانه بودیم که هیوا سر زده آمد و تارا را با خودش برد.از جذبهاش در برابر مادر زنش خوشم آمد،خوب میدانست چه کار کند.

روزها از پی هم میگذشت.شبیر سه ماهه بود و شوان یک سال و سه ماه داشت.حال و روز من هم بد نبود.فقط درگیریهای لفظی با مادرش ادامه داشت.پارسا و پدر و مادرش رفتند برای گذاشتن قرار عروسی.جهاز ونوشه آماده بود و پسرها اتاق آن طرف حیاط را برای شرکو آماده کردند.آخر بهار جهاز عروسشان را میآوردند.

روزی که جهاز ونوشه وارد حیاط آن خانه شد را فراموش نمیکنم.چه غوغایی به پا بود!میزدند و میرقصیدند.هر کس از باز کردن یک بسته جیغ شادی میکشید.داشتم شأم درست میکردم.ونوشه،مادرش و کژاال،زن برادرش،همراه مادر و خواهران پارسا توی اتاق جمع بودند.آنها هنوز به شومی من معتقد بودند.کسی از من نخواست تا بروم،من هم نرفتم،چون اینطوری راحت تر بودم.پارسا رفته بود شهر.مردها در ایوان نشسته بودند.چای بردم.شرکو و شاهو با شوان و شبیر بازی میکردند.پدرش گفت:عروس،تو چرا پیش زنها نمیری؟برو ببین چیکار میکنن.

لبخندی زدم و گفتم:باشه،میرم.

اما شرکو گفت:بیا عروس با هم بریم.

_ولی حالا....

او حرفم را قطع کرد و گفت:ولی بی ولی.نا سلامتی عروس این خونه هستی.بیا بریم ببینیم.

بشقاب شیرینی را برداشتم و رفتیم.شرکو در را باز کرد و گفت:زن ها!رو بگیرید،عروس پارسا را آوردم تا اتاق رو ببینه.

داخل شدم و بشقاب شیرینی را وسط گذاشتم و گفتم:سلام،خسته نباشید،مبارک باشه.دست همه درد نکنه،اینجا خیلی قشنگ شده.

شیلان با کنایه گفت:ببینم عروس،به اتاق تو موقع اومدنت میخوره یا اون بهتره؟

لبخند روی لبم خشک شد و حرفی نزدم.

مادرش گفت:میبینی عروس،ونوشه چرخ خیاطی داره،حالا دیگه دوختنیها مال اونه.اسرین جان دستت درد نکنه.

سرم را پایین انداختم.ونوشه جلو آمد و گفت:چرا نگاه نمیکنی؟نترس اذیتت نمیکنیم.بیا ببین چه چیزایی دارم.تو خوابم نمیدیدی.

من نگاهی به دور و برام انداختم که ناگهان او دستم را گرفت و به گوشهای برد،سرتم را توی دستهایش گرفت و گفت:تو قشنگی یا من که جاری ات میشم؟خوشحال شودی یا داری از حسودی دق میکنی؟ببین رختخوابمو چه قدر نرم و قشنگه!دست بزن.فرش هم دارم تا شرکو روش راه بره و حظ کنه.من از خاله هیچی نگرفتم.گلوها رو دیدی؟میخوام وقتی شوهرم وارد اتاقم میشه فکر کنه به یه باغ پر گلو اومده.

مثل دیوانهها در کمد لباسش را باز کرد و گفت:نگاه کن چقدر لباس دارم!قشنگه نه؟اگر التماسم کنی،میدم بپوشی.

من با بی حوصلگی دستم را کشیدم و گفتم:من بارات آرزوی خوشبختی میکنم.تازه من خودم لباس دارم برای چی باید به تو التماس کنم.

همه ساکت بودند.به طرف در رفتم که مادرش گفت:میبینی اسرین،تا لب واا میکنه همه زبونشون بند میاد.اون جادوگره.

خواستم بروم که خالهاش گفت:کجا میری؟هنوز نصف جهاز رو ندیدی.بیا.همهاش رو نگاه کن.

اما من از اتاق خارج شدم.پارسا برگشته بود.آب ریختم تا دستش را بشوید.گفت:کجا بودی؟

_رفته بودم اتاق عروس رو ببینم.

`_کارتو بکن تا ببرمت هر چی میخوای بخری،دیگه نمیرسم.

_باشه.

_حالا یه چای بده تا بخورم که هلاک شدم.

سر شأم هم مادرش دست از تعریف و تمجید بر نمیداشت.وقتی اناه رفتند،پدرش و شرکو با مادرش دعوا کردند که چرا مثل بچهها رفتار میکند.درست هفت شبانه روز جشن بر پا بود.ونوشه کهنوده داشت و من از این نعمت محروم بودم.پارسا لباس سبز رنگی برایم خرید با یک النگو که بعد از خطبه عقد به دست ونوشه انداختم.همه به جز من دستهایشان را حنا گذاشتند.بالاخره با ساز و دهل ونوشه وارد حیاط شد.گوسفندی جلوی پایش قربانی کردند.از همه جا صدای هلهله و شادی به گوش میرسید.مردها با لباس محلی دست در کمر همدیگر میرقصیدند و شادی میکردند.تنها پارسا را میدیدم که موقر و متین به این صحنهها نگاه میکرد.عاقبت نوبت شأم شد.همه دست به کار شدند و به مهمانها شأم دادند.

آخر شب ونوشه گریه میکرد.میدانستم تظاهر میکند.همه خواسته و بی حوصله نگاهش میکردند.

مادر پارسا با چاپلوسی گفت:چیه ونوشه جان؟تو دیگه عروس ما شودی،بیا خاله،غریبی نکن.

اما او با گریه گفت:نه،نه،میخوام برم پیش مادرم.

_یعنی چی بری؟دیگه چی؟عروس ما شودی.

شرکو عصبی گفت:بسه دیگه!تمومش کن.حاجی جلو در وایساده.

خاله اسرین میخواست برود که ونوشه گفت:مادر منو تنها نذار.

او تا خواست جلو برود مادر پارسا گفت:برو تو اتاقت!بچه شودی مگه؟

او با گریه به اتاقش رفت.خانه جهنم واقعی بود.به پدرم فکر کردم.شاید من هم اگر طبق میل خودم عروس میشودم خیلی وضعم بهتر بود.روز بعد هم مراسم شادی و پایکوبی ادامه داشت.پارسا برای برادرش یک جفت پشتی تهیه کرده عود که برایشان بردیم.

یادم میآید که پدر همیشه از قدمت و ارزش این فرشها برایم حرف میزد و حالا آنها رو به رویم بودند.ما مشغول نظافت خانه شدیم.ونوشه همینطور گریه میکرد.خوب یکی یکدانه بود و نازش خریدار داشت.ولی با این چیزها نمیشد جلوی زبان نیش دار مادرش و خواهران پارسا را گرفت.هنوز نیامده حرفهای کنایه دار شروع شده بود.اما ونوشه هم دختر بد دهان و حرافی بود و جواب میداد.هنوز دو ماه از ورودش نگذشته بود که بساط جنگ و دعوا به راه افتاد.او مراتب عبه منزل پدرش میرفت و چندین روز میماند و بر نمیگشت.

بالاخره جنگ از آنجا آغاز شد که ونوشه بعد از هفت روز که رفته بود باز هم برای سومین بار همراه شرکو به خانه برنگشت.شرکو هم تک و تنها از خانه هاج زاهد برگشت و به شدت عصبانی بود.

مادرش گفت:بازم نیومد؟چرا زورش نکردی؟مگه ما نمیتونیم از عروسمون مراقبت کنیم؟جلوی مردم زشته.میره اونجا میمونه.

اما شرکو عصبانی فریاد زد:همهاش تقصیر شماست.بس که به این دختر رو دادی.

_رو میدادم؟خوب خواهر زادمه.

_چه کار کنم که خواهر زادته؟من باید تاوان پس بدم؟

_تو بلد نیستی زن داری کنی به من چه؟

_خیلی خوب.خودت گفتی.حاجی شاهد باش اگر زیر دست و پام لهش کردم،حق نداری بگی چرا این کارو میکنی.

پدرش گفت:عصبانی نشو پسر!حالا چیزی نشده،فردا میاد.

_من دیگه دنبالش نمیرم.ریخت اون سرو رو نمیخوام ببینم.

_بسه دیگه.تو ازشون دختر گرفتی.

_ولام کن حاجی حال ندارم.

تنها کسی که حرف نمیزد پارسا بود.من هم مشغول شستن ظرفهای شأم بودم.چای بردم و خواستم به بچهها برسم که مادرش گفت:آآی عروس!برو دعواهای منو بیار تا بخورم.دارم میمیرم.

نمیدانام شرکو زیر لب چه میگفت اما دلم گواهی بد میداد.در آنجا یک روز بعد از عروسی همه چیز عادی میشد ولی ونوشه زیر بار نمیرفت و کلی ادا و اصول برای اینها در میآورد.صبح روز بعد مادر پارسا به دنبالش رفت و در عین نا باوری دست خالی برگشت.دلم خنک شد.چون میدیدم که دارد حرص میخورد.فوری فرستد دنبال شرکو.وقتی او به خانه آمد خیلی عصبانی بود من طاقت نگاه کردن به او را نداشتم.

به آشپزخانه رفتم.آنها مدتها فریاد میزدند و بالاخره شرکو رفت تا ونوشه را بیاورد.دعا میکردم مردها برساند.ولی آن شب پدرش رفته بود منزل دوستش و پارسا و شاهو هم نیامده بودند.من روی ایوان نشسته بودم که آنها آمدند.شرکو در حیاط را بست.ونوشه داشت بی خیال به طرف اتاقش میرفت که مادرش گفت:خوب اومدی ونوشه خانم؟

او برگشت و گفت:سلام خاله،اره اومدم.مادرم برات سلام رسوند.

_سلام رسوند؟شرکو میخواستی بگی دست ننهاش درد نکنه با این دختر تربیت کردنش.

ونوشه برگشت ا گفت:چرا مگه چی کار کردم که بی تربیتم؟

_تو نمیدونی باید سر خونه و زندگیت باشی؟میری میمونی که چی بشه؟

_با منی؟

یک دفعه شرکو فریاد زد:خفه شو!مگه مادرم دروغ میگه؟میری میمونی که چی؟هر موقع هم که میام دنبالت حرف بی ربط تحویلم میدی.بار دیگه هلاکت میکنم.

_مادرت تو رو به جونم انداخته.

اما شرکو معطل نکرد و به طرفش دوید تا او را بزند.نمیدونم چرا از روی ایوان سریع پایین پریدم و گفتم:نه!او را نزن.خواهش میکنم.

شرکو برگشت و نفس زنان نگاهم کرد.گفتم:ببخش او اشتباه کرده.

شرکو دستش را پایین آورد.

گفتم:بیا برات چای درست کردم تا کمی آروم بشی.

شرکو هنوز هم نگاهم میکرد که در حیاط باز شد و پارسا وارد شد.ونوشه به اتاقش رفت.مادرش حرص میخورد چرا جلوی او را گرفتم.همگی نشستند و در سکوت چای خوردند.

آخر شب بچهها خواباندم و رفتم تا کمی آب بیاورم.شرکو پایین بود.مادرش داشت با پارسا حرف میزد.

شرکو گفت:عروس بیا یه کم آب بریز سر دستم.

آب ریختم تا دست و صورتش را بشوید.

شرکو گفت:عروس!چرا یکدفعه زادی بیرون و ازش دفاع کردی؟میدونم با تو خوب نیست.

حوله را به دستش دادم و گفتم:باشه مهم نیست.من از دعوا بدم میاد.

یکدفعه پدرش در حالیکه در را میبست گفت:مگه تو زن نداری که عروس پارسا آب سر دستت میریزه،یا اینکه هنوز نیومده خونه.

_چرا اومده،اما حال نداره.

_پس بگو یه دختر مریض به ما دادن.

مادرش گفت:نکبت!کلی افاده داره.آای عروس بیا اینجا ببینم.

بالا رفتم و بعد از انجام ما باقی کارها به اتاق خودمان رفتم.پارسا دراز کشیده بود.

_ببینم شرکو چی میگفت؟

_حرف خاصی نزد.

_پس امروز ونوشه رو از کتک نجات دادی!

_از کجا فهمیدی؟

_وقتی ظرفای شامو میشستی مادرم گفت.حق شونه،بذار قدر تو رو بدونن.

_اینجوری راضی نیستم که کسی کتک بخوره تا من عزیز بشم.

_از بس که خوبی.کاشکی مادرم بیشتر به تو برسه.

اما مسئله به همین جا ختم نشد.ونوشه کار را بد تر کرد.تمام اصرار خانواده پارسا را فاش کرد؛از بی کسی من تا رانده شدن تارا،اختلاف شمین و فواد و شیلان با خانواده شوهرش تا حساب دارائیهای آنها.آن روزها هوا سرد بود و همه توی اتاق نشسته بودیم.مادرش وقتی از نظری هاج رمضان برگشت دیوانه شده بود.فحش و نا سزا میداد.من از ترس میلرزیدم.صدای نعره شرکو اتاق را میلرزاند.پارسا توی اتاق بود و حرفی نمیزد.وقتی دیدم شرکو میرود تا او را بزند ،دستش را گرفتم و گفتم:پارسا تو رو خدا پاشو به زن برادرت کمک کن.

اما پارسا گفت:تو چرا ناراحتی؟

_گونه داره!برادرت او نو میکشه.

_حقشه!میخواست اصرار خانواده رو فاش نکنه.مستهقق کتک خوردنه.حالا میاره تو حیاط زمینش.

_پارسا!

_برو از پنجره ببین.

اما من گوشه اتاق نشستم.صدای جیغ و گریه ونوشه را میشنیدم.مادرش گفت:بزنش این لعنتی رو.هلاکش کن.

شوان را بغل کرده بودم و میلرزیدم.بالاخره شرکو رهایش کرد.مادرش انگار راضی شده بود گفت:پسر،خوب کاری کردی!کسی که بی آبرویی کنه،باید کتک بخوره.

شرکو گفت:حالا این دستش باشه تا جلوی زبونش رو بگیره.اگر گوشم بشنوه جایی حرفی زده،این دفعه میکشمش.

سکوت برقرار شد.نمیدانم چرا دلم برای ونوشه میسوخت،ولی او هم بیدی نبود که به این بادها بلرزد.تا چند روز آرام بود و مجددا ساکش را بست تا به خانه مادرش برود.از شانس بدش وقتی با مادر پارسا درگیر بود شرکو به خانه آمد.او تا چشمش به شرکو افتاد با ترس عقب رفت.

شرکو گفت:کجا میخواستی بری؟

ونوشه با صدای لرزانی گفت:خونه مادرم.چند روزه که نرفتم.
ولی شرکو فریاد زد:به جهنم که نرفتی!برو تو اتاقت وگرنه حلق اویزت میکنم!
ونوشه به اتاق رفت و شرکو بی حوصله روی تخت نشست.سرش را توی دستش گررفته بود و مادرش داشت یک ریز حرف میبزد تا او را آرام کند.اما شرکو خیلی عصبانی بود.به آشپزخانه رفتم تا ناهار درست کنم.
شرکو برگشت و من سلام کردم.
گفت:سلام عروس.یه چای برام بیار تا بخورم.
مادرش با دلخوری گفت:به من میگفتی میاوردم دیگه.
اما شرکو با محبت و قدر شناسی رو به من کرد و گفت:از دست عروس میخوام چای بخورم،یه مزه دیگه داره.
حرفی نزدم و برای او و مادرش چای بردم که ونوشه بیرون پرید و گفت:شماها با من لجید.چرا به من نمیگی برات چای بیارم؟به عروس پارسا میگی.حقته این دختره شوم،که مثل جغد میمونه،برات کچای بیاره.
شرکو با عصبانیت فریاد زد:الان میکشمت نکبت بی حیا!از تو ذلیل تر و شوم تا کیه؟ذلیل مرده.
شرکو به محض بلند شدن،ونوشه پرید و پشت من قایم شد.نا خودآگاه دستهای شرکو را گرفتم و گفتم:نه،نزنش!تو بگذار،نفهمید چی گفت.
اما شرکو با چشمانی خونبار گفت:عروس دفاع نکن!میخوام لهش کنم.نمیبینی چه سحرت و پرتهایی میگه.
در حیاط باز شد و پارسا وارد شد و من دستهای شرکو را رها کردم.پارسا جلو آمد،ونوشه هنوز پشت آن میلرزید.گفتم:سلام.
او کنار مادرش نشست و گفت:سلام.چرا اون پشت تو قایم شده؟یه چای بیار.راستی شما چرا توی این سرما اینجا وایسادین؟
ونوشه با دست صورتش را پوشاند و به اتاقش دوید.برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم و وقتی برگشتم هر سه داخل اتاق بودند.مادرش داشت با شوان و شبیر بازی میکرد.پارسا چای را برداشت و گفت:بیا بشین.اینقدر توی این سرما بیرون نرو مریض میشی ها.
مادرش گفت:عروس کار خوبی نکردی.کسی که زبونش دراز باشه،بی چون و چرا باید کتک بخوره.
شرکو در حالیکه تسبیح میانداخت گفت:نیومده ما رو از زندگی بیزار کرده.
_تو بی عرضهای به کسی چه؟نمیبینم جذبهای داشته باشی،جذبه رو فقط پارسا داشت و بس.
خجالت کشیدم.یعنی اگر ما با هم خوبیم فقط به خاطر جذبه پارسات.
اما پارسا استکان خالی را روی زمین گذشت و گفت:عروس من احتیاجی به این کارها نداره،اون همیشه خوبه.
از این حرفش به قدری ذوق زده شدم که میخواستم جیغ بکشم.فصل پنجم:قسمت ۱۰
نوروز در راه بود.این چهارمین عیدی بود که من آنجا بودم.کم کم موقع خانه تکانی رسید.یادم میآید آن روزها خیلی خسته و عصبی بودم چون مراتب صدای داد و فریاد مادرش و ونوشه بلند بود.آن روز در حال خانه تکانی بودم که چشمم به دستهایم افتاد.پوستش زبر و ناخنهایم شکسته بود.اینها دستهای ترنم نبود بلکه دستهای عروس پارسا بود.من دیگر همه چیز را فراموش کرده بودم که کی بودم و چی میخواستم.دست خودم نبود تقدیرم این طوری رقم خرده بود و کاری از دست من بر نمیآمد.حتی اگر آنها میگفتند برو،جایی برای رفتن نداشتم.هیچ وقت در دورترین زاوایای فکرم این روزها را پیش بینی نمیکردم که با آدمهایی زندگی کنم که طرز فکرشان مال سالها پیش باشد.ولی

حالا دیگر این فکرها از من دردی را دعوا نمیکرد.صدای شرکو مرا از عالم خودم بیرون آورد که گفت:مادر کجایی؟بیا کارت دارم.

مادرش جلو رفت و از ونوشه گله کرد.

شرکو فریاد زد:ونوشه کجایی؟چرا کمک نمیدی؟

مادرش گفت:کمک بده؟فقط بلده ماتم بگیره و بتمرگه گوشه اتاق.انگار ارث پدرش رو میخواد.

ونوشه بیرون نیامد.شرکو رفت و دستش را گرفت ،وسط حیاط پرتش کرد و گفت:مگه تو مال اینجا نیستی که مادرم کار کنه و تو بشینی؟واسه نونی که میدیم بخوری باید جون بکنی،فهمیدی؟

او با ترس گفت:باشه،باشه،کمک میکنم.اما نمیدانست چه کار باید کند.قبل از سال نو اتفاق بدی افتاد؛ونوشه فرزند سه ماههاش را از دست داد.حالش خیلی بد بود.مادر پارسا هم به او سر نمیزد چون معتقد بود همین که به او نان میدهند و نگهش میدارند،کافی است.سال نو از راه رسید و من هم درگیر مهمانها بودم.روز سوم عید خاله اسرین با یک بغل هدیه به خانه ما آمد.بعد از تعارفهای همیشگی گفت:خواهر،ونوشه کجاست؟

_چه میدونم،تو اتاقشه.لابد داره گریه میکنه.

_گریه واسه چی؟بی خود که آدم گریه نمیکنه.

_نمیدونم.تو میتونی بفهمی برو ببین چشه.

خاله نگاهی به شرکو کرد و او رویش را برگرداند.گویا اجأزه داد تا مادر و دختر دیداری با هم داشته باشند.

بعد از مدتی خاله برگشت و گفت:میگم شرکو جان،خاله،بذار ونوشه رو ببرم خوبش کنم و اون وقت میفرستم پیشت.

شرکو در حالی که به خواش نگاه نمیکرد گفت:لازم نیست.مگه کسی اینجا نیست که بهش برسه.

_نمیگم نیست.ولی اون با من راحت تره.حالا هم که نا خوشه.

_بیخود.حق نداره پاشو بذاره بیرون!شما هم زیاد پیله نکن،حوصله ندارم.

خالهاش مدتی سکوت کرد و دوباره گفت:چرا این جوری میکنین؟نا سلامتی شما دو تا فامیلید.مگه میخوام چیکار کنم؟میبرمش وقتی حالش خوب شد میارمش.این که دیگه دعوا نداره.

اما شرکو عصبانی گفت:نمیشه.اختیار دارش منم.تازه کاری هم باشه و نباشه،اون نکبت اونجا افتاده.

خاله بر افروخته شد و گفت:به کی میگی نکبت؟به دختر من؟

دعوا بالا گرفت.بچهها را برداشتم و به اتاق خودم بردم.پارسا هم دنبالم آمد.صدای جیغ و فریاد آنها بالا گرفت.بعد از مدتی خالهاش در حالی که فحش و نا سزا میداد از خانه خارج شد.پارسا به من گفت:یه چیزی برای ونوشه ببر.میدونم برات سخته ولی اون دختر مریضه.

حرفی نزدم و بیرون آمدم.سینی را از زینب خانم گرفتم و رفتم چند ضربه به در زدم،صدای نشنیدم و وارد شدم.او خوابیده بود و اتاقش به هم ریخته و نا مراتب.تا مرا دید رویش را برگرداند.گفتم:بیا برات غذا آوردم.

اما او پشت به من کرد و گفت:نمیخورم.

با آرامش گفتم:با کی لج میکنی جز خودت؟بخور تا قوی بشی.

_که هر روز منو کتک بزنن؟

جوابی ندادم.مشغول مراتب کردن اتاقش شدم.لباسهای کثیف را توی سبد ریختم و پشت در اتاق گزاشتمزیر چشمی نگاهم میکرد.

گفتم:خوب بخور دیگه.بهتره این کارها رو نکنی چون کار خودت مشکل تر میشه.دختر خوبی باش.با رفتار خوبت رابطه تان باهم بهتر میشه.ببین مادرت با چه وضعی از اینجا رفت.

او همچنان ساکت بود.رختخوابش را مراتب کردم.نشست و موهایش را شانه کردم،داشتم روسریاش را میبستم که شرکو وارد شد.نگاه متعجبی به من و اتاق مرتبش انداخت و گفت:عروس،اینجائی!چه قدر خوب که کمکش میدی.میدونم که تو اینجاها رو مراتب کردی.

اما من در حالی که ظرف غذا را روی دامن ونوشه میگذشتم گفتم:نه،ونوشه حال نداره،بذار خوب بشه،همه کار رو خودش انجام میده.

شرکو کنارم نشست و گفت:خوب عروس چشم سبز پارسا،به اتاقم خوش اومدی.

لبخندی زدم و گفتم:ممنونم.

شرکو گفت:چرا بچهها رو به اتاق عموشون نیاوردی؟

_میارمشون.بذار ونوشه جان خوب بشه.اینجا باید آروم باشه.من دیگه باید برم.

اما شرکو با دلخوری گفت:عروس بشین،کجا میری؟

_بچهها رو به پارسا سپردم،میترسم شلوغ کنن.من رفتم.

سبد لباس را برداشتم که یک دفعه شرکو آن را از دستم گرفت و گفت:بذار خودش بشوره،اینجوری پر رو تر میشه.

اما من سبد را گرفتم و گفتم:این دفعه مریضه،دفعه بعد خودش میشوره.گونه داره حالش خوب نیست.

شرکو فقط نگاهم کرد.لباسها را شستم و پهن کردم.شب به پارسا پیشنهاد دادم که برویم خانه بی بی.خیلی وقت وقت بود که نرفته بودم.اما مادرش بنای مخالفت را گذاشت.به محض این که پارسا از خانه خارج شد،در اتاق رکرد و گفت:عروس،کجا میخوای بری

در حالیکه لباسها را تا میکردم گفتم:میخوام برم پیش بی بی.خیلی وقته اونجا نرفتم.

مادرش رو به رویم نشست و گفت:تو عروس منی یا عروس بی بی؟

در حالیکه لباسها را مراتب میکردم گفتم:این حرفا چیه؟من که اینو نگفتم.

_میخوام بدونم.

_عروس شما.

_تموم شد.چیه هر روز و هر روز میخوای بری اونجا.

_آخرین باری که رفتم شبیر به دنیا نیامده بود.خیلی وقته بیرون نرفتم،من که جز اونجا...

اما حرفم را قطع کرد و گفت:این حرفا رو نزن بدم میاد.تو باید پیش مادر شوهرت باشی.

دیگر حرفی نزدم و او قر لود کنان از ایوان پایین رفت.شب موقعی که داشتیم شئم میخوردیم پارسا گفت:یادم رفت به بی بی پیغام بدم،باشه فردا.

اما مادرش به جای من گفت:لازم نکرده پیغام بعدی.عروس جایی نمیره.دلم نمیخواد بره،چی میگی؟

پارسا نگاهی به مادرش انداخت و گفت:این حرفا چیه؟خودم برای بی بی دلم تنگ شده،میریم و برمیگردیم.

اما مادرش برای اینکه حرفش را به کرسی بنشاند گفت:منم دلم براش تنگ شده.میفرستم تا شاهو بیاردش اینجا.عروسم موافقه،مگه نه؟

حرفی نزدم.کی جرأت مخالفت داشت.فردای آن روز شاهو بی بی را آورد.وقتی رسیدند نزدیک غروب بود.من و پدرش و پارسا از دیدن بی بی خوشحال شدیم.

من از روز اول از آن زن خاطره خوبی داشتم.بی بی مهربان و بزرگوار بود.وقتی میآمد همه خوشحال میشدند و از ماندن بی بی سر ذوق میآمدند و کسی به کسی پیله نمیکرد.

آدم وقتی برای اولین بار برخورد خوبی با کسی داشته باشد تا آباد در خاطرش میماند و دوستش دارد.احساس من نیز در مورد بی بی اینگونه بود ولی از آن جایی که شانس هیچ گاه با من یار نبود درست سه روز بعد از آمدن بی بی او برای همیشه ما را ترک کرد.آن روز چه روز بدی بود؛با صدای جیغ و فریادهای مادرش از خواب پریدم و فهمیدم چه مصیبتی بر ما نازل شده.بی بی مرده بود با صورتی آرام و خالی از هر گونه وحشتی که همیشه موقع دیدن مردهها به آدم دست میداد.

خدا میداند چه حالی داشتم.بی بی حتی یک روز هم مریض نشد تا کسی از او پرستاری کند.بی صدا مرا ترک کرد و راهی سفر اخرت شد.همه جا غرق در گریه و سوگواری بود.

بی بی را کنار قبر شوان به خاک سپردند.این دومین عزیزی بود که از دست میدادم.از دیدن این مناظر دلم زیر و رو میشد.غم از دست دادن بی بی مرا افسرده تر از قبل کرد طوری که حالی برای رسیدن به بچهها نداشتم.

موقعیتم خیلی بد بود.جرأت نداشتم توی جمع گریه کنم چون میترسیدم همه بگویند دارد صحنه سازی میکند.درست هفت شبانه روز عزاداری کردند و به مردم غذا دادند.از خستگی جانی برایم باقی نمانده بود.وقتی مراسم شب هفت تمام شد و از سر خاک برگشتیم،ونوشه از فرصت استفاده کرد و همراه مادرش رفت.

این کار او وضع را بد تر از قبل کرد و شرکو خاک بی بی را قسم داد که کسی حق ندارد دنبال ونوشه برود.خوب میدانستم که مرگ بی بی برای من و پارسا و پدرش خیلی دردناک بود.پارسا هم حال و روز خوبی نداشت.برای اولین بار غم و اندوه را در چهره او میدیدم.مادرش مثل مار زخمی به خودش میپیچید و نا سزا میگفت.حدس میزدم از مرگ بی بی ناراحت نیست بلکه از دست ونوسهه زجر میکشید و دق دلی هاش روسر من خالی میکرد.فصل پنجم:قسمت ۱۱

آن روز توی حیاط نشسته بود در حالی که سبزی پاک میکرد حرص میخورد.تارا هم آنجا بود.بچهها با هم بازی میکردند و من لباس میشستم.تارا مدتی به مادرش نگاه کرد و رو به من کرد و گفت:عروس،مادر چرا اینجوری میکنه؟داروهاشو خورده یا نه؟

در حالیکه لباسها را آب میکشیدم گفتم:خورده،اما نمیدونم چرا اینجوری شده.

تا این کلمه از دهانم خارج شد،بلند شد،به طرفم دوید و یقهام را گرفت و گفت:عروس چرا؟چرا من؟به کی بد کردم؟به تو،اره؟حرف بزن!از اون حرفهای قشنگ بگو تا آروم بشم.

اما من دستهایش را گرفتم و گفتم:مگه من چی گفتم؟چرا اینجوری میکنی؟

تارا از پشت مادرش را بغل کرده بود و فریاد میزد:مادر ولش کن!به عروس چه؟داری خفهاش میکنی.

_میخوام بکشمش.میخوام نبودش کنم.اون منو نفرین کرده تا زجر بکشم.آره عروس؟نفرینم کردی؟نترس نمیزنمت.

داشت گلویم را فشار میداد.راه نفسم تنگ شده بود.گفتم:من این کارو نکردم.وای خدا دارم خفه میشم.

او مرا روی زمین انداخت و موهایم را توی دستش گرفت و گفت:چیه عروس؟دردت اومد،اره؟فقط بگو چه کار کردی که پیش همه عزیز شودی.
تارا در حالیکه اشک میریخت گفت:مادر،ولش کن داری اونو میکشی.
اما مادرش تارا را حول داد و روی سینهام نشست و گفت:بگو،و گرنه دست از سرت بر نمیدارم!با این دستام خفه ات میکنم!تو جای همه رو گرفتی.
اما من دستهایش را گرفتم و گفتم:منو نزن!چرا میزانی؟مگه چه کار عبدی کردم که باید کتک بخورم؟`
اما او در حالیکه توی صورم میزد و اشک میریخت گفت:باید کتک بخوری.اونقدر که بمیری ا بری ور دست بی بی.مگه دوستش نداشت؟خوب برو پیش اون.
دیگر حرفهایش را نمیشنیدم.سرم درد میکرد و حالم بد بود.بالاخره آرام شد.مرا به حال خودم رها کرد و رفت.تارا مرا بغل کرد و در حالیکه با نفرت به مادرش نگاه میکرد گفت:ببین چی کار کردی بی انصاف!چرا عروس رو زادی؟اون ونوشه بی حیا رو بزن و لهش کن.چرا اینو میزانی؟
تارا کمی آب به صورم زد و کمک کرد تا لب تخت بنشینم.چند لحظه بعد پارسا و شرکو وارد حیاط شدند.تارا روسریام را روی سورتم کشید ا گفت:وای عروس،داداش پارسا اومد.نگی مادر تو رو زده.
پارسا لب حوض رفت تا دستش را بشوید.گفت:بیا آب بریز سر دستم.اون وسیلهها رو هم مراتب کن میخوام ببرم.
اما من توان جلو رفتن نداشتم.تارا جلو دوید و گفت:داداش من میریزم،عروس لباس شسته و خسته است.
شرکو کنار مادرش نشست.میخواستم بالا بروم ولی بدجوری بدنم کوفته و داغون بود.پارسا به طرفم آمد.مادرش گفت:پارسا بیا کارت دارم.
_چه کار داری؟بگو میشنوم.
آمد کنارم نشست.دستم را جلو بردم تا روسریام را مراتب کنم.پارسا دستم را گرفت و گفت:چیه،چرا گریه کردی؟
حرفی نزدم.مادرش گفت:این عروس دل نازکه.هنوز برای بی بی اشک میریزه.آخه عروسم،اون رفته دیگه بر نمیگرده،تو هم با گریه خودتو عذاب میدی.
پارسا در حالیکه موهای در هم مرا مراتب میکرد گفت:اره،تو برای بی بی گریه کردی؟
سرم را به اعلامت مثبت تکان دادم.پارسا گفت:بلند شو بریم مزرعه.میخوام پیش خودم باشی.
مادرش گفت:نه،نه،پارسا نبرش!من اینجا تنهام.عروس رو نبار.
تارا با عصبانیت گفت:بذار بره!عروس پوسید بس که توی خونه موند.مگه این بی گناه دل نداره؟شماها انصاف ندارید.عروس با پارسا برو.
اما من همچنان ساکت بودم.مادرش این تارا حمله کرد،موهایش را کشید و گفت:چیه بی حیا!از غریبهها دفاع میکنی؟
اما تارا وحشیانه مادرش را کنار زد و گفت:کدام غریبه؟مادر بس کن!غریبه اون ونوشه است که هنوز یک سال نشده،ابرومونو همه جا برده.عروس بی گناهه،عروس پاک و عزیزه.اما تو مدام اذیتش میکنی.
پارسا بلند شد و رو به رویم نشست و روسریام را کنار زد.جای سیلیهای مادرش خون مرده شده بود.با دستم صورم را پوشاندم که پارسا گفت:صورتت چرا اینجوری شده؟این چه وضعیه؟
مادرش با دستپاچگی گفت:پارسا جان،چیزی نشده.گفتم که برای بی بی گریه کرده.
_برای بی بی صورتش خون مرده شده؟تو زدیش مادر،اره تو زدیش؟

تارا جلو دوید و دستهای پارسا را گرفت و گفت:داداش ببخشید !تو رو خدا ببخشید!به خاطر عروس مادر رو ببخشید !

اما پارسا او را کنار زد و گفت:هر چی زورت به خواهر زاده ات نمیرسه اینو میزانی.خوب از زنم مواظبت میکنی!

شرکو وسایل را ریخت و گفت:مادر چرا این کار رو کردی؟میخوای فراریش بعدی؟از عروس کی بعدی دیده که تو اونو کتک میزانی؟حاجی باید تکلیف همه رو روشن کنه.

پارسا گفت:تکلیف من روشنه.من از اینجا میرم،نمیمونم تا زنم کتک خور تو باشه.دق دلی همه رو سر این خالی میکنی.

ناگهان مادرش بلند شد به طرفم آمد و دستم را کشید و گفت:ببری؟کجا ببری؟هیچ جا نمیذارم بره،باید پیش خودم باشه.

اما پارسا با نفرت گفت:پیش تو باشه که مراتب اونو بزنی؟فکر میکنی میتونی؟چجور دلت میاد این کارو کنی؟این عروسته،مادر نوه هاته.

اما من فقط اشک میریختم.از جای دست مادرش انگار خون میچکید.

مادرش گفت:عروس بگو که نمیری و پیشم میمونی.

اما تارا با گریه گفت:نخیر،عروس میره.تو اونو میکشی.چه قدر آزارش میدی.پارسا ببرش.

اما مادرش مرا پشتش قایم کرد و گفت:اگه کسی دست به عروس بزنه.خودم رو حلق آویز میکنم.اگه اینم بره،اینجا جهنم میشه.پارسا ،مادرو تنها میذاری؟

_اره،مادر خسته شدم.زنم هم همینطور.خیلی صبور بوده که تا حالا از اینجا نرفته.

_کجا بره؟کسی رو نداره.مگه جایی داره بره؟از صدقه سر ما...

_مادر!

با فریاد پارسا مادرش ساکت شد.سعی داشتم دستم را آزاد کنم که مادرش برگشت و با چشمانی خونبار گفت:چیه عروس؟میخوای بری،اره؟میخوای با پارسا بری؟چرا جواب نمیدی؟

اما من خسته تر از انی بودم که بتوانم جوابش را بدهم.او همچنان مرا گرفته بود که در حیاط باز شد و پدرش وارد شد.همه سلام کردیم.احساس میکردم پدرش خیلی شکسته و داغون شده.به من لبخندی زد و گفت:چیه طرفه؟دست عروسو گرفتی کجا میری؟آخر قدرش رو دونستی؟

هیچ کس حرفی نزد.پدرش گفت:عروس،هوای مادرم را خیلی داشت.حالا دیگه زیاد گریه نکنین و به جاش فاتحه بفرستین.به همه اموات میرسه.

اما پدرش دید ما حال عادی نداریم.نشست و گفت:چیه؟چرا شماها این جوری شودین؟

پارسا با لحنی مصمم گفت:بسه حاجی!کار از این حرفا گذشته.میخوام برم مزرعه،اینجا دیگه نمیمونم.این جوری همه راحت تریم.

تا این را گفت پدرش برگشت نگاهی به ما انداخت و گفت:منظورت از همه کیه؟

پارسا با بی حوصلگی این طرف و آن طرف میرفت گفت:حاجی حرفامو بگیر،اینجوری احترام همه به جاشه.

پدرش در حالیکه تسبیح میانداخت گفت:بالاخره باید بدونم چی شده.که تو این حرفو میزانی؟نکنه باز...

حرفش را قطع کرد و برگشت به مادرش نگاه کرد و بعد به من.فصل پنجم:قسمت ۱۲

مدتی گذشت و گفت:هان!حالا فهمیدم.بازم دعواهای همیشگی .تو عروسو زدی که اینجوری بهش چسبیدی.کاری کردی که میخواد عروسش رو ببره اره؟

اما مادرش در حالیکه دستم را گرفته بود گفت:نه،نه،من کاری نکردم.پارسا دیوونه شده.میخوای بری مزرعه که چی بشه؟من نمیذارم عروسو ببری.

پارسا با عصبانیت گفت:نمیذاری؟اختیار دارش منم.اون موقع که کتکش میزنی یادت نیست،حالا داری میگی کاری نکردم؟من طاقت ندارم از راه برسم و صورت عروسم رو کبود و سیاه ببینم،تا کی مادر؟

تارا گریه میکرد و شرکو لب تخت نشسته بود.پدرش گفت:طرفه چرا اینجوری میکنی؟تو که میخوایش چرا میزنیش؟چه جوری دلت میاد؟

مادرش با لحن جدی گفت:دست خودم نیست.اعصابم خراب شده.از یه طرف بی بی،از یه طرف ونوشه که...

اما پدرش حرفش را قطع کرد و گفت:به جهنم که ونوشه رفت!این تیکهای بود که تو براش گرفت!قبل از اینم میخواستی اونو به ریش پارسا ببندی.بی بی هم عمر خودشو کرده بود،ذلیل میشد خوب بود؟همه میمیریم،به عروس چه مربوطه؟جواب بعده؟عروس رو ول کن،چرا اسیرش کردی؟

مادرش با گریه گفت:تا پارسا آروم نشه،ولش نمیکنم!میخوای اینم بره؟داری زجر کشم میکنی.

پارسا و پدرش ساکت بودند.شرکو گفت:حالا ساکت شو!پارسا راضی میشه.عروس رو ول کن!اون دیگه نا نداره.

اما پارسا با بی اعتنایی سیگاری روشن کرد و گفت:من حرفم رو زدم،خواستم بدونید.حالا بیا این بچه برس،خودشو خاکی کرده.

مادرش فریاد زد:نمیذارم.اون باید زیر چشمم باشه.میخوای زن جوون رو ببری اونجا با دو تا آچه که چی بشه؟من هنوزم میتونم به تو دستور بدم.

پدرش با عصبانیت از روی تخت بلند شد و به طرف ما آمد.مادرش را کنار زد و گفت:زن برو یه گوشه.اینقدر حرصم نده!

بعد نگاهی این من کرد و گفت:ببین سر این صورت چی آوردی بی انصاف!بیا عروس بشین خسته شودی.

نشستم و شبیر را بغل کردم.شوان با چشمهای سبزش به من میخندید.او را بوسیدم.تارا سینی چای آورد و گفت:بیا عروس،یه گلویی تازه کن.بعده به من آرومش میکنم.

بچه را از من گرفت.کنار حوض رفتم و دست و صورم را شستم.مادرش آرام اشک میریخت.پدرش بعد از خوردن چای گفت:پارسا بذار عروس تصمیم بگیره.میخوای بری مزرعه یا اینجا بمونی؟

همگی به من نگاه میکردند.نگاههای آنها مرا یاد شب اولی انداخت که آماده بودم.هنوز هم ترسی از همهشان به غیر از پارسا کنج دلم لانه کرده بود،ولی حالا برای جواب دادن آمادگی نداشتم انگار آنها هم مثل من داشتند آن روزها را مرور میکردند.پدرش پرسید:عروس چرا جواب نمیدی؟

آهسته گفتم:نمیدونم چی بگم؟

مادرش آمد و رو به رویم نشست و گفت:یعنی میخوای بری عروس؟دیگه آزارت نمیدم.امروز هم عصبانی شدم.

صورتش را جلو آورد و با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم میکرد.من سرم را به اعلامت مثبت تکان دادم.صورم را توی دستهایش گرفت و گفت:پس نمیری؟به پارسا بگو نمیری.

_نمیرم.

او میان گریه و خنده گفت:دیدی پارسا؟عروس چشم سبزم نمیاد،میخواد بمونه و برام از اون حرفای قشنگ که تو کتابای شهره بگه.تازه اومدی،کجا میخوای بری؟همینجا میمونی.

بعد بلند شد و اساس را به دست پارسا داد و گفت:برید،برید غروب بیاید.من و عروسم شأم خوشمزهای میپزیم.این قدرم به کار ما دخالت نکنید.

مردها ساکت از حیاط خارج شدند.من به اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم.مادرش وارد اتاق شد و یک دست لباس توی دستش بود.کمی این پا و اون پا کرد و گفت:عروس اینو آوردم تنت کنی.بپوش،خیلی بهت میاد.

برای اولین بار با محبت نگاهم میکرد و من بدون اینکه حرفی بزنم،آنها را پوشیدم.رنگ چشمانم بود.

او با خوشحالی گفت:غروب که پارسا بیاد خیلی خوشحال میشه اینو ببینه،نه؟

نمیدانام چرا دلم برایش میسوخت.انگار دیوانه شده بود؛میخندید و گریه میکرد.من این وسط گیج و حیران بودم.نمیدانستم چه کار کنم.اما هر کاری که میکردم قادر به مخالفت با مادرش نبودم.این جزیی از قانون آن خانه بود.

وقتی به آن زمان فکر میکنم میبینم برای شناختن آنها خیلی جوان و بی تجربه بودم.با وجود اینکه با آنها زندگی میکردم ولی هیچوقت نتوانستم آنان را به معنای واقعی بشناسم و شاید این موضوع برمیگشت به طرز فکر من.ولی سعی کردم پسرهایم را مطابق میل خودم بار بیارم.

به شوان یاد داده بودم تا پارسا را پدر صدا کند.وقتی میگفت پدر بند بند وجودم میلرزید.گویی پارسا هم از این کار خوشش میآمد.همانطور که قبلا گفتم ،او با همه فرق داشت و یک جور دیگر به زندگی نگاه میکرد.حالا فکر میکنم میبینم باید آن روز میرفتم و به حرف پارسا گوش میکردم.اما چه جوری،نمیدانستم.چون از روز اول توی آن خانه یاد گرفته بودم که سکوت کنم و شرایط را هر چند بر خلاف میلم بود بپذیرم.اینجوری مادرش تحملم نمیکرد وای به وقتی که قدمی در جهت مخالفت او بر میداشتم.

مادرش خیلی کم به من محبت میکرد،اما همان اندازه هم به من دلخوشی میداد و دلگرمم میکرد.آن روز وقتی آن لباس را توی تنم دید مشخص بود که خوشش آماده.ولی کلامی از من تعریف نکرد.بی صبرانه منتظر ورود پارسا بود.

غروب وقتی بساط نشستن را روی ایوان مرتب میکردم میدیدم که میدیدم که مادرش مدام دم در میرود و بر میگردد.خندهام گرفته بود.آمد بالا و از توی اتاقش مقداری شیرینی آورد و گفت:عروس،اینا رو برای پارسا بیار.میخوام از من قهر نباشه.گل بچه هام پارساست.نمیخوام ناراحت باشه.

به آشپزخانه رفتم تا آنجا را مرتب کنم.وقتی سفره را میچیدم دیدم که همگی خسته برگشتند.مادرش روی دست آنها آب میریخت.مشخص بود که پارسا ناراحت است،ولی مادرش مرتب در صدد دلجویی از او بود.وقتی کارها تمام شد،بساط چای را بردم تا پایین پله رسیدم دیدم همه به من خیره شدند.لبخندی زدم و سلام کردم.

مادرش گفت:پارسا ببین چقدر عروس خوب شده.یه لباسی تنش کردم که خیلی بهش میاد.تو خوشت میاد؟

اما پارسا حرفی نزد و به من نگاه میکرد.پدرش گفت:عروسم مثل یه دسته گل میمونه!بیا برامون چای بریز.تو همیشه بوی محبت و مهربونی میدی.

قلبم مملو از هیجان شده بود.مثل بچهها ذوق میکردم و دلم میخواست پدرش بیشتر از من تعریف کند.اما مادرش دلخور نگاها میکرد.من برای همه چای گذشتم و خواستم بروم کنار بنشینم که پارسا گفت:همین جا پیش من بشین.

کنارش نشستم.
مادرش گفت:عروس ،چای بخور تا بعد شأم بیاریم.
با یک نگاه به شرکو فهمیدم که از دست زنش دلخور است.دلم برایش میسوخت.پارسا هم مثل من این حس را کرد وای مقدمه گفت:میخوای تا کی اینجوری سر کنی؟خوب برو زنت رو بیار.
شرکو حرفی نزد.
مادرش گفت:اره مردونگی کنبرو گیششو بگیر و بیارش خونه.
پدرش در حالی که چای میخورد گفت:بذار بمونه،التماس کنه تا برگرده.زنی که سر خود و بی اجئزه راه بیفته و بره،برای اومدن باید به پایه مردش بیفته.
مادرش گفت:ونوشه بیاد به پاش یوفته،اونم چه کسی!
شرکو بی حوصله بود.این را در وجودش میدیدم.شاهو داشت با شوان و شبیر بازی میکرد.صحبت بر سر ونوشه بود و کارهایی که انجام داده بود.
شرکو گفت:امروز پیغامی به حاجی زاهد دادم؛گفتم اگه دخترش برگشت که هیچی،وگرنه به خاک شوان قسم،طلاقش میدم.
از نام شوان دلم لرزید.اما هنوز چند لحظهای نگذشته بود که شوان دوید و روی پای شرکو نشست و گفت:عمو منو صدا کردی؟
شرکو بقلش کرد و بوسیدش.جمع از کسالت در آمد.شبیر با حسادت جیغ میکشید و به شوان نگاه میکرد.پدرش او را بغل کرد و بوسید.مادرش اشکهایش را پاک کرد و گفت:دیگه نگو خاک شوان.درسته اون مرده،ولی پسر پارسا جای خالی عموش رو پر کرده.آخ مادر قربونتون بره!

بعد از پیغام تهدید آمیز شرکو،عصر جمعه بود که حاجی زاهد و خاله اسرین بدون ونوشه آمدند.اما هر دو خانواده شمشیر را از رو بسته بودند.سلام و علیکها و تعارفها سرد بود و بوی جنگ میداد.به خصوص خاله اسرین یه جوری به آنها نگاه میکرد انگار طلبکار بود.بچهها به اتاقم بردم.ترجیح دادم آنجا نباشم ولی صدایشان را میشنیدم.پارسا هم آنجا بود و شرکو چندین بار اتاق را ترک کرد و دوباره برگشت.
انگار به هیچ نتیجهای نمیرسیدند،مرتب فریاد میزدند و آخر سر هم،خاله اسرین مرا مقصر دانست،اما دلیلی که خالهاش برای قهر ونوشه آورد،مسخرهترین دلیلی بود که به عمرم شنیده بودم.او عقیده داشت که شوم و نحسیام و برای به هم خوردن زندگی آنها دعا گرفته ام.من با دلی گرفته حرفهای آن را میشنیدم.
هیچ وقت نه دعا گرفتم و نه بلد بودم که برای این کار باید از کجا شروع کنم.مادرش هم زیاد از من دفاع نکرد ولی پدرش و شرکو آنها را به باد نا سزا گرفتند.به حیاط که نگاه کردم دیدم پارسا لب تخت نشسته و سیگار میکشد.پارسا هم مثل من چندان اهمیتی این حرفهای آنها نمیداد،اما میفهمیدم که ناراحت و دلخور است.با آنکه پدرش از من دفاع میکرد اما میخواستم بدانم چرا گونه دخترشان را به گردن من میاندازند.این درست نبود اگر کسی با شرایط من،تو سری خور هم میشد باید همه چیز را روی سر او خراب میکردند؟
آن روز پارسا بی مقدمه آمد توی اتاق و گفت:وسایلت رو جمع کن میریم مزرعه.میخوایم چند روزی بموئیم.

حرفی نزدم.کمی لباس و وسیله برداشتم ا بدون اینکه به خانوادهاش بگوئیم از در پشتی رفتیم.فقط به زینب خانم گفتیم.از کنار رودخانه حرکت میکردیم.شوان جلو میدید و شبیر روی کول پارسا بود.من هم خوشحال و سر خوش به منأر اطرافم نگاه میکردم.پارسا بلند الند برای شبیر و شوان عوض میخواند و گاهی از حرکتهای آنها میخندید.
از شادی پارسا من هم شاد بودم.انگار نه انگار که چند لحظه پیش آن حرفها را شنیده بودم،وقتی رسیدیم،خیلی خسته شدم اما با دیدن زیبائیهای آنجا خستگی از یادم رفت.کاشکی به جای خوشنویسی نقاشی بلد بودم،آن وقت میتوانستم قشنگترین تابلوها را خلق کنم.آن روزها را هرگز فراموش نمیکنم،پیش هم بودیم و این برایم خیلی ارزش داشت.بچهها آنقدر بازی میکردند که بعد از شأم به خواب میرفتند.
بیرون آمدم.زیر سعیه بید مجنون،پارسا را دیدم که روی تخت دراز کشیده و چشمهایش را بسته بود.لب تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم.میخواستم پاکی از هوا را با تمام وجودم حس کنم و داخل ریهایم بفرستم.
احساس خوبی داشتم،خیلی خوشحال بودم که از خانه بیرون زادیم؛خیلی کم از خانه خارج میشودم به همین خاطر برایم خیلی مزه داشت.یک دفعه صدای پارسا را شنیدم که میگفت:چقدر فکر میکنی ؟دوست داشتم فکر تو رو میخوندم.
لبخندی زدم و گفتم:اون موقع خسته میشدی.
_اینقدر فکرت خسته کنندست؟
حرفی نزدم.او گفت:یه سوُال عزت بکنم،قول میدی درست جوابمو بدی؟
_تا چی باشه.
_هر چی بود.
_باشه بپرس.
پارسا ابتدا سکوت کرد ا بعد گفت:اگر الان اختیار زندگی رو به دستت بدم بازم اینجا میمونی و با این شرایط کنار میای؟
نگاهش کردم.نمیدانم چرا این سوُال را کرده بود ولی به هر حال باید جواب میدادم.
گفتم:تو بتر از هر کسی میدونی که من غیر از تو،نه کسی رو دارم و نه جایی.بعد از فوت پدرم برام چیزی باقی نمونده.ولی اونقدر به خودم مطمئن هستم که از صفر شروع کنم البته با کمک تو،نه جدا از تو.
پارسا بی مقدمه پرسید:چه قدر دوستم داری؟
یکهای خوردم.لبخندی زدم و گفتم:امروز عجیب شودی.چه سوالایی میکنی!اگر دوستت نداشتم،اینجا نمیموندم.همون شب همراه پدر و عمهام میرفتم،الان هم خارج از کشور بودم.
_کدوم شب رو میگی؟اونها که اینجا نیومدن.
_خیلی وقت پیش.اون چند شعبی که منو بردی هتل قبل از عروسیمون،اون موقع پدرم از من خواست که همراهشون برم.ولی نمیدونم چرا احساس کردم این کار اشتباهه.
پارسا نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:هر جا میرفتی،پیدات میکردم.برای من هیچی بد تر از نارو زدن نیست.
با تعجب گفتم:وای منم همین فکر رو کردم،نمیدونم چرا؟ولی احساس میکردم هر جا برم تو میای و برام میگردونی.
_میخوای همیشه جدا از مادرم زندگی کنی؟

خیلی جا خوردم ولی نمیدانستم چه بگویم.وقتی دیدم که منتظر است گفتم:میدونی پارسا،اگر حس کنم وجودم باعث عذاب اطرافیانم هست،ترجیح میدم تنها زندگی کنم.

_میخوام نظر تو رو بدونم.

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم.پارسا دستم را فشرد ا گفت:سکوت اعلامت رضاست.میخوای حرفی نزنی تا من ناراحت نسهام،اره؟

خندیدم و گفتم:از کجا فهمیدی؟من که حرفی نزدم.

پارسا با مهربانی گفت:تو لازم نیست بگی،همه چیز توی چشمات نوشته شده.

خدا میداند آن روز با گفتگوی مختصری که با هم داشتیم بیش تر دلباخته او شدم تا آن حد که میخواستم خودم را فدای وجود گرم و پر محبّتش کنم.شاید شما اگر پارسای مرا میدیدید،میگفتید،بد اخلاقترین و خشنترین مرد روی زمین است،ولی بر خلاف این بود.او همه جا به عنوان یک حامی سر سخت در کنارم بود.آن روزها بهترین ایام زندگیام بود.پارسا در مزرعه کار میکرد،من خانه را نظافت میکردم و وقتی بچهها بیدار میشدند با آنها بازی میکردم.حالا دیگر شوان شش ساله بود و شبیر پنج ساله.هر دو با حرفهای شیرین و بچه گانهشان مرا سرگرم میکردند تا کمتر فکر کنم و بتوانم آیندهام را با پسرها و پدر عزیزشان بسازم.

آن روز شوان در حالیکه طعه چوبی در دست گرفته بود به طرفم میدوید و فریاد میزد:مامان ترنم،مامان ترنم،ببین چی دارم!

شاید باور نکنید حات نامم تا فراموش کرده بودم و وقتی شوان مرا مامان صدا میزد یک جوری میشودم.بغلش کردم و گفتم:چی داری؟مامان فدات بشه.فصل ششم:قسمت ۳

او با چشمهای سبز قشنگش چوبش را نشانم داد و گفتم:ببین شوان خطر داره،اگه چوب بخوره تو چشمت ،اوخ میشه ها.

او خندید و تقلا میکرد تا برود و بازی کند.شبیر با حسادت روسریام را از پشت سر میکشید تا او را هم بغل کنم که در همین موقع صدای پدر پارسا را شنیدم که گفت:عروس ما رو تنها گذاشتی اومدی اینجا تا با پسرهات و پارسا خلوت کنی؟

از جا بلند شدم و برگشتم دیدم پدرش و شرکو و پارسا آمدند.سلام کردم و حرفی نزدم.هر سه روی تخت نشستند و من رفتم تا چای درست کنم.توی اتاق بودم که پدرش گفت:عروس کجا رفتی؟بیا پیش خودم،خیلی وقته ندیدمت.

آهسته از در خارج شدم و ظرف میوه را گذشتم و نشستم.پدرش با مهربانی گفت:از دست ما دلخوری؟

با عجله گفتم:نه،نه،دلخور نیستم.پارسا گفت بیایم اینجا تا کمی حال و هوامون عوض بشه.

شرکو نگاهمان نمیکرد اما حس میکردم چیزی را از من قایم میکنند.پارسا با بچهها مشغول بازی بود.برایشان چای آوردم.

پدرش گفت:به به!چه مزهای داره این چای!نمیدونی پارسا،چه قدر دوست دارم از دست عروس چای بخورم.

من با لبخند تشکر کردم.شرکو چای برداشت و گفت:دستت درد نکنه.عروس خونه جهنم شده.میدونی با اینکه کم حرف و ساکت بودی...

نمیدانم چرا یکدفعه حرفش را قطع کرد و با ناراحتی رویش را با ناراحتی برگردند.برای پارسا چای گذشتم و خواستم دنبال بچه بروم که پدرش گفت:عروس بشین،میخوام باهات حرف بزنم.

دلم شور میزد یعنی چی میخواست بگوید.آنها اول حرفی نزدند ولی بعد از مدتی پدرش گفت:خوب شما هر دو فهمیدید که اسرین چی میگفت.نه اینکه بخوام ونوشه رو به تو ترجیح بدم،نه خدا شاهده که تو در قلبم جای دیگهای داری،ولی میگم شاید با این کار زندگی این دو نفر از هم نپاشه.به قول معروف ببینیم دیگه چی میگن.نمیخوام بیشتر از این حرفم تو دهان مردم ده باشه،واسه همین...

پدرش حرفش را قطع کرد و نگاهی به من کرد و با دلخوری گفت:ببین عروس،تو با گذشت تر از همه هستی اگر نبودی،نمیگفتم.میخوام بگی این کار رو کردی یا اینا حرف بی خودی میزنن.

پارسا با دلخوری گفت:پس حاجی عقلت رو دادی دست یه مشت زن اره؟

_نه پارسا،خدا شاهده که تا همین الان که از خونه زدم بیرون این حرف وسط بوده،روی یه پاا وایسادن و میگن عروس برای اونها...

و باز هم با نگاهش به من حرفش را نیمه کاره گذشت.شرکو دلخور بود و حرف نمیزد.چرا من؟من که این قدر به او اهمیت میدادم.

پدرش مجددا گفت:حالا هم مایهاش یک کلمه است؛اره یا نه؟بقیه رو خودم درست میکنم.

سرم را بلند کردم و گفتم:پس شما هم فکر میکنید که من برای به هم خوردن زندگی آنها دعا گرفتم!

پدرش حرفی نزد.از شدت خشم میلرزیدم.سعی داشتم که آرامشم را حفظ کنم.او گفت:عروس من تو رو میشناسم ولی اینا میگن تو این کارها رو کردی.

پارسا با عصبانیت زد زیر استکانها و گفت:میگن،میگن از خونه بیرون میره که این کارها رو بکنه.؟

اما آنها جوابی ندادند.وقتی نگاههای سنگین آنها را روی خودم دیدم گفتم:من این کار رو نکردم،یعنی بلد نیستم.اینو راست میگم.

پدرش با مهربانی گفت:من خودمم میدونستم که تو پاک تر از این حرفایی.میخوام راحت باشی،خونه بی بی رو آماده میکنیم تا شما اونجا زندگی کنید.گرا چه نبود تو ساخته ولی تحمل میکنم.حالا ببینم اینا آسوده میشن!باور کن میدونستم که این کارو نکردی.

در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود گفتم:شما که میدونستید چرا پرسیدید؟

بعد به اتاقم رفتم،پدرش و پارسا با هم حرف میزدند؛گاهی صدایشان بلند میشد و گاهی آرام.اما این را خوب میدانستم که یا جای من آن جاست یا ونوشه.دیگر همه چیز مشخص شده بود بنابرین حرفی نزدم و بعد از اتمام کارهایم رفتم تا استکانها را لب رودخانه بشویم اما نمیتوانستم جلوی اشکم را بگیرم.چرا باید من میرفتم؟گرچه خوشحال بودم اما این آزارم میداد.گونه بی لیاقتی ونوشه به گردن من افتاده بود.

وقتی برگشتم دیدم پارسا دارد با بچهها بازی میکند.هیچ کدام حرفی نزدیم،اما پارسا خیلی بی حوصله بود.آهسته گفت:ببین مثل اینکه چارهای نداریم.فردا میریم اونجا رو درست میکنیم و همون جا میمونیم.این جوری بهتره.منم راحت ترم گرچه اون دختره فردا یه بامبول دیگهای میزانه.حالام اینقدر اخم نکن.

من با دیایی از امید دستش را گرفتم و گفتم:پارسا،من که اخم نکردم چرا اینو میگی؟

_باشه حالا فکر نکن،هر چی بود تموم شده.

حرفی نزدم و در سکوت شأم خوردیم.بعد که بچهها خوابیدند،زیر درخت بید مجنون نشستیمپارسا برایم از خاطراتش حرف میزد و من مشتاقانه گوش میدادم.فردای آن روز رفتیم خونه بی بی.مختصری وسایل آنجا بود.ما باقی را هم از خانه پدرش آوردیم.یاد خطرت شیرین گذشته آزارم میداد.دلم برای آن پیرزن مهربان تنگ شده بود.من باید به آنجا میرفتم چون بد قدم و نحس بودم.اینها لقبهایی بود که مادر پارسا به عشق بازگشت ونوشه به من داده بود و باید تحمل میکردم.دلم میخواست جایی میرفتم که آنها دستشان به من نرسد.پارسا گهگاهی از آنها برایم خبر میآورد.فهمیدم شرکو به زودی بچه دار میشود.

فکر میکردم با آمدن بچه مشکلاتشان کم تر میشود.هیچ کس را غیر از پارسا نمیدیدم.مادرش که آنقدر به بچهها علاقه داشت هیچ سراغی از آنها نمیگرفت.فرصت خوبی پیدا کرده بودم تا به پسرهایم برسم.حالا دیگر زندگی ما آرام شده بود و من خوشحال بودم.

اما بالاخره خبر به دنیا آمدن فرزند مرده ونوشه همه چیز را به هم ریخت.من که دور بودم دلم لرزید.نمیدانستم آنجا چه خبر است و نمیخواستام هم بدانم.آن شب پارسا هم نگران بود.بعد از اینکه بچهها خوابیدند،رفتم آب بیاورم که دیدم نشسته و سیگار میکشد.ابتدا حرفی نزد علی بعد گفت:ممکنه مادرم بیاد اینجا دیدنت،میخوام ساکت باشی و این بارم حرفی نزنی چون به حد کافی همه چیز به هم ریخته.

نپرسیدم چرا،چون میدانستم دلش نمیخواهد حرفی بزند.بدون اینکه نگاهم کند گفت:چرا حرف نمیزنی؟این ساکت بودنت ناراحتم میکنه.

_چی بگم؟

_یه چیزی بگو.تو از این همه سکوت خسته نمیشی؟

_نه.

_چرا؟

_وقتی آدم ساکته،بیشتر فکر میکنه و عاقلانه تا عمل میکنه.

پارسا دستم را گرفت و گفت:میدونم که تو پاک تر و معصوم تر از این حرفایی.این جور حرف زدنت منو امیدوار میکنه.

_ولی تو احتیاجی به امیدواری نداری!

_چرا؟

لبخندی زدم و گفتم:برای اینکه دریایی از امیدی.

پارسا نگاهم میکرد؛نگاهی مملو از عشقی پاک.

درست دو روز بعد از آن شب رویایی،مادرش و تارا و بچههایش به دیدنم آمدند.خیلی وقت بود آنها را ندیده بودم.آهو و سرو خیلی با نمک شده بودند و با بچهها بازی میکردند.مادرش برای شوان و شبیر کلی خوراکی و لباس آورده عود.حتی او هم از دیدنم خوشحال شد ولی با این حال جواب سلامم را با سردی داد.

مادرش تا ساعتها با بچهها بازی میکرد.در حین بازی،میدیدم که چشمهایش پر از اشک شده.تارا با اندوه وصف نا پذیری به من نگاه میکرد.

مادرش کنارم نشست و گفت:اومدم بگم هر چی تا حالا موندی بسه!برگرد خونه،نمیخواد اینجا باشی.

حرفی نزدم.

_عروس با تو حرف میزنم.فهمیدی چی گفتم؟

_بله.

_پس چرا جواب نمیدی؟

_چی بگم؟

_یعنی نمیخوای برگردی؟

_من اینو نگفتم.

تارا با محبت دستم را گرفت و گفت:عروس مهربونه و همه خطاهای ما رو میبخشه.

هر دو به هم لبخند زادیم.تارا جلو آمد و مرا بوسید.در همین موقع پارسا وارد اتاق شد.هر دو به طرفش رفتند.مادرش سر تا پای پسرش را غرق بوسه کرد و پارسا به احترام مادر دستش را بوسید و به هر دو خوش آمد گفت.مادرش ابتدا گریه کرد،تارا هم غریبانهٔ اشک میریخت.مادرش که آرام شد گفت:پارسا من با عروس حرفامو زدم،دیگه باید برگردین.

_چرا؟

مادرش با تعجب گفت:چرا؟

_برگردم؟که بازم یه اتفاق دیگه بیفته و سر اون خالی کنید؟من دیگه بر نمیگردم چون تو این مدت هیچ سراغی از ما نگرفتی.منتظر بودی ونوشه پسری بذاره زمین تا همون جور که ما رو فراموش کردی،شوان و شبیر رو هم فراموش کنی ولی تیرت به سنگ خورد،نه مادر؟

سکوت سنگینی بر اتاق کوچک حکم فرما شد.پارسا گفت:چرا جوابمو نمیدی؟دروغ میگم؟من که اینجا نمیمونم،میخوام برم شهر.

مادرش به طرف پارسا رفت و دستش را گرفت و گفت:پارسا چی گفتی؟شهر برای چی؟اونجا میری چه کنی؟

_از اینجا بدم اومده،میخوام برم یه جای تازه.

تارا بی وقفه گریه میکرد.مادرش با اشک و ناله گفت:چرا؟مگه اینجا به تو بد گذشته؟

پارسا با اندوه گفت:به من بد نگذشته،اما فهمیدم که ما هر دو تنهاییم.چرا این مدت سراغی از من نگرفتی؟سر زمین هم حاجی رو کم میدیدم.همه این مدت داشتم فکر میکردم که برم بهتره.دیدم میتونم بدون شما زندگی کنمپس چرا نرم؟اینجا بمونم تا تا هر کسی هر کاری میخواد بکنه و ما هم صدامون در نیاد؟

مادرش او را رها کرد و به طرف من آمد و گفت:عروس تو بگو،تو رو به خاک پدرت قسم میدم بگو نره!جبران میکنم پسرم.

پارسا حرفی نزد.شاید این اشاره پارسا مرا نیز به فکر رفتن انداخت.او مثل تکه سنگی که روح در بدن نداشته باشد کوچکترین عکس العملی در مقابل مادر و خواهرش نشان نداد.وقتی آنها رفتند گفتم:پارسا راست میگی؟میخوای بری از اینجا؟پس چرا تا حالا چیزی به من نگفتی؟

_چرا نرم؟هر کاری میکنم برای تو و بچه هاست.

_اما اونها چی میشن؟

_دیگه برام مهم نیست.این چند ماه شب و روز فکر کردم،بریم بهتره.

_نه پارسا،تو داری این کار رو به خاطر ما میکنی،میخوای به خانواده ات پشت کنی،اما اونها دوستت دارن.شاید این فرصتی برای برادرت بود تا بلکه زندگیش سر و سامانی بگیره.

_چرا برای سر و سامون گرفتن شرکو من فدا بشم؟

_پارسا!

اما او ساکت به نقطه نا معلومی خیره شده بود.علی رغم ناراحتیها که از آنها دیده بودم ولی دلم نمیخواست آنجا را ترک کنم.خودم از خانوادهام دور مانده بودم و نمیخواستم پارسا هم طعم تلخ جدایی را بچشد.بنابر این سعی داشتم تا منصرفش کنم ولی پارسا دل شکسته بود.از بی اهمیتی و سردی خانوادهاش عذاب کشیده بود و مشکل بتوان آدم دلشکسته را راضی کرد.فردای آن روز پدر و مادرش همراه با شرکو آمدند ولی پارسا خیلی سرد با آنها احوال پرسی کرد.آنها مرا مقصر میدانستند و همه چیز را از چشم من میدیدند.انگار من او را پر کرده بودم که از آنجا برویم.پدرش مدتی این پا و آن پا کرد و گفت:پارسا مادرت راست میگه؟

پارسا در کمال خونسردی در حالی که چای میخورد گفت:در مورد چی؟

_میخوای بری شهر اره؟

_اره حاجی میخوام برم.

_برای چی؟

_برای چی نرم؟

_یعنی چی پسر؟این حرفا چیه؟تمام کار و بارت،دار و ندارت این جاست،بری شهر چه کار کنی؟

پارسا جوابی نداد.شرکو نگاهی به من کرد و گفت:پارسا،ما میدونیم دلخوری،ولی بدون واسه اون لعنتی این کارو کردیم.

پارسا نگاه سردی به برادرش انداخت و گفت:کی میگه دلخورم؟خوب اونم یه راهی بود.باید مطمئن میشدین که عروس من اهل دعا و مزخرفهای دیگه که گفتن نیست.

مادرش بلند شد و دست پارسا را گرفت و گفت:مادر میگی چیکار کنم؟میخواستم شرکو سر و سامون بگیره،نمیدونستم اینجوری میشه.

مادرش حرف میزد و دست پارسا را میفشرد.اما او به من نگاه میکرد؛توی نگاهش یه دنیا گله و شکایت از سردی و بی مهری خانوادهاش دیده میشد.باید اعتراف کنم حتی منم نفهمیدمکه در این مدت او چقدر دلخور و تنها بوده.به بهانه شستن استکانها از اتاق بیرون آمدم.حس میکردم اگر نباشم بهتر است.بحث آنها بالا گرفته بود ا همه سعی داشتند به نحوی پارسا را از رفتن منصرف کنند.بالاخره یک سینی دیگر چای ریختم و وارد اتاق شدم.شرکو گفت:عروس تو هم میخوای بری؟

پارسا در جواب گفت:او باید بیاد چون اختیار دارش منم.تو هم از این سوالها نکن که دو دلش کنی.حالا میفهمم چه رسم بد و نکبت باری داریم.

پدرش گفت:تو از کدوم رسم حرف میزنی ،پسر جان؟

پارسا با نفرت گفت:خون فصل رو میگم.حالا میفهمم اون چه قدر عذاب کشیده.دوری آدم رو داغون میکنه.همه چیز آدم از دستش میره اما با این همه عذاب ،بازم میگه بموئیم و نریم.

باور نمیکردم پارسا باشد که جلوی چشمان از حدقه بیرون در آماده مادرش از من دفاع میکند؛البته او همیشه پشتیبان من بود اما نه به این روشنی و رو در روی همه.جلو خانوادهاش یک حس غریبی داشتم.پدرش از جا بلند شد و کنارم نشست و گفت:عروس تو بگو نمیری و پیش ما میمونی.من زندگیت رو عوض میکنم.چرا دوری میکنی؟منم مثل پدرتم،مگه نه؟

مادرش با ناله گفت:پارسا،اگه تو بری من دق میکنم،پسر خوبم.تو که کینهای نبودی.مادر قربون اون قد و بالات بره!

پدرش گفت:اره بابا،گذشتهها رو ول کن،خودم تلافی میکنم.

شرکو گفت:تو که کینهای نبودی.اما پارسا در حالیکه شوان را که خواب بود در جایش میگذاشت گفت:حالا شدم.اصلا اینجوری راحت ترم.برم تو شهر ببینم اونجا چه خبره؟

پدرش گفت:ما که همه چیزمون اینجاست،اونجا یه خونه داریم و بس.

_مال خودمو میفروشم و میرم دنبال کارم.

_پس خیلی وقته به فکر رفتنی،اره؟

_اره.

ناگهان مادرش زد توی سرش و گفت:خدایا بد بخت شدم!پارسای من عوض شده.عروس تو کردی!تو اونو مثل خودت کردی.اره،بگو تو کردی؟

پدرش رو به من گفت:عروس،تو منصرفش کن.اگه شما برید،من دق میکنم.

شرکو با بی قراری گفت:همهاش تقصیر من بود.چه میدونم؟میگفتم اون درست میشه،اما نشد.بد تر اینکه تو هم میری.

پارسا با بی اعتنایی گفت:عادت میکنی،منم اول ساختم بود ولی بعد عادت کردم.

جز صدای گریه مادرش صدائی نمیآمد.علی رغم تلاش آنها پارسا راضی به ماندن نشد.

آخر سر پدرش گفت:پارسا جان،یه فکری کردم،یه فرصت بعده،ما مراقب عروس و بچههات هستیم.برو اگه دیدی خوبه،بیا اینارو ببر.خودت تنها بری راحت تری.

مادرش اشکهایش را پاک کرد و گفت:اره حاجی راست میگه.پارسا،مثل چشمم ازشون مراقبت میکنم،تو بذار اینا اینجا بمونن.

همه با امید به پارسا نگاه میکردند.نه،بدون پارسا میمردم.دلم میخواست هرجا میرود مرا هم با خودش ببرد.وقتی او بود مادرش آزارم میداد وای به حال اینکه نباشد.اون موقع تنها تکیه گاهم را از دست میدادم.آن شب پارسا جوابی نداد.آنها دیروقت بود که رفتند.وقتی داشتم رخت خوابها را میانداختم گفتم:پارسا،هیچوقت در مورد رفتن چیزی به من نگفتی.حالا بگو اصلا چرا میخوای بری؟

پارسا گفت:برم راحت ترم،از اینجا خسته شدم.

_چرا یک دفعه از اینجا زده شودی؟بیا به خاطر ما هم که شده تجدید نظری بکن.غربت بده ،خیلی هم بده.یه موقع میبینی یه اتفاقی افتاد.تو فقط داری خودت رو سرزنش میکنی.

پارسا بلند شد و کنارم نشست و گفت:مثلا چه اتفاقی؟

به طرفش برگشتم و گفتم:نمیخوام نارحتت کنم،اما حادثه خبر نمیکنه،مثل اتفاقی که برای من افتاد؛در غربت پدرم رو از دست دادم،عمه رفت و برادر و عمویم را فراموش کردم یعنی اصلا یادم رفت کی بودم و چی میخواستم انگار از

لحظه اول با شما بودم.وقتی که از رسم خون فصل حرف زادی،برام قریب بود.انگار نه انگار که من برای اون رسم اینجا آمدم.اینا ارمغان دوری.میفهمی چی میگم؟یه موقع بر میگردی میبینی کسی نیست تا این توری بهت اهمیت بعده.به تو حسودی میکنم.

پارسا با تعجب دستم را در دستش گرفت و گفت:حسودی میکنی؟برای چی؟

لبخند زدم و گفتم:برای چیزایی که تو داری و من ندارم؛مثل پدر،مادر،خواهر،برادر.اینا نعمتهایی هستن که من ازشون محروم هستم و همیشه در آرزوی اونا بودم.ازت خواهش میکنم کمی بیش تر فکر کن،به خاطر...

پارسا حرفم را قطع کرد و گبه خاطر کی؟

_همه.میفهمی چی میگم؟

در آن زمان تمام تلاشم برای منصرف کردن پارسا به خاطر خودم بود.شاید فکر کنید آدم خودخواهی هستم،اما میدانستم اگر برود،نابود میشوم.نمیتوانستم هم کارهای مادرش را تحمل کنم و هم دوری پارسا را.بنابر این تمام سعی خودم را کردا تا او نرود.ولی پارسا میگفت باید برود تا سر و سامانی به کارش بدهد و بعد بیاید و ما را ببرد.از طرفی شوان باید به مدرسه میرفت؛روستا مدرسه نداشت.پس به خاطر او هم شده باید میرفت.

خوب یادم میآید با تصمیم ناگهانی پارسا موقعیت من به کلی خراب شد.بد تر از این که پدرش در زمانی که او عازم شهر بود مریض شد و در بستر بیماری افتاد.و طبق معمول مادرش مرا مقصر میدانست.پارسا بدون آنکه بداند چه قدر ناراحت و نگرانم در حلقه محبت خانوادهاش غرق شده بود.تا هادی به او حق میدادم چون در تمام آن روزهایی که تنها بودیم میفهمیدم که چه قدر دلتنگ خانوادهاش شده اما از من پنهان میکرد.به هر حال نمیتوانستم به او فشار بیاورم چون از یک طرف میخواست برود و از طرف دیگر دلواپس پدرش بود و نگران من که آیا در نبود او میتونم رابطه خوبی با مادرش داشته باشم یا نه.آن روز غروب وقتی آمد گفت که شأم برویم منزل پدرش.با بچهها به آنجا رفتیم.بعد از احوال پرسی همیشگی کنار بسترش نشستم.گویا سرما خورده بود.بچهها خیلی شلوغ میکردند و من میترسیدم تا مادرش عصبانی شود.قبل از اینکه به اتاق بیاید هر دو را از اتاق بیرون بردم تا بازی کنند.من هم ظرفهای انبار شده را شستم.میخواستم با کاری سرگرم باشم تا از فکر کردن نجات پیدا کنم.ناگهان مادرش با نگاه نفرت انگیزی از پلهها پایین آمد و به من گفت:حالا راحت شودی؟کار خودت رو کردی؟همه این آتیشا از گور تو بلند میشه!

از جا بلند شدم ا با تعجب گفتم:از چی حرف میزنید؟من چی کار کردم؟

جلو تر آمد و یقهام را گرفت و گفت:چه کار کردی،اره؟تو پارسا رو پر کردی تا بره تهرون؛میدونم که تو باعث هوایی شدن بچهام شودی.از کار پارسا حاجی مریض شده.دختره بی حیا،حسابتو میرسم.

دستش را بالا برد و محکم توی صورم زد و گفت:اگه حاجی طوریش بهش،جیگرت رو میکشم بیرون!به کارا برس،بچهها شأم میان.

توقع نداشتم باز هم با من اینجوری رفتار کند.ساکت و آرام مشغول نظافت آشپزخانه شدم.اما ول کن نبود؛میرفت و میآمد،نفرینم میکرد،فحش و نا سزا میداد.بعد از مدتی تارا وارد حیاط شد،بچهها با خوشحالی با هم مشغول بازی شدند.تارا به طرفم آمد،مرا بوسید و گفت:سلام عروس جان،کی اومدی؟

آهسته گفتم:همین الان.

_خوبه اومدی،آقا جون همش بهانه تو رو میگرفت.بیا بریم بالا.تو چرا ظرف میشوری؟مگه ونوشه خونه نیست؟

مادرش در حالیکه از آشپزخونه بیرون میآمد گفت:نه،ونوشه رفته خونه خاله سر بزنه.تازه باشه،این باید بشوره.خیلی به خودسری عادت کرده.انگار نه انگار توی این خونه جون میکنده.مگه بمیری،تنهایی صاحب پارسا باشی.

تارا با دلخوری گفت:مادر بسه!چرا این حرفها رو میزنی؟تو که منتظر اومدن عروس بودی.

اما مادرش در حالی که با غضب مرا بر انداز میکرد گفت:ونوشه راست میگه.این بد قدمه،مثل جغد میمونه.از کار اون،حاجی اینطوری شد.

_آقا طوریش نشده،فقط سرما خورده.

تارا دستم را گرفت و گفت:عروس مادرم یه خورده از مریضی آقام حال نداره.به دل نگیر.

آنقدر از این نیش و کنایهها شنیده بودم که معنی به دل گرفتن را از یاد برده بودم.باز هم حرفی نزدم.در همین موقع شرکو وارد حیاط شد و سلام کرد.لبخندی زد و گفت:سلام عروس،خوش اومدی!اینجاها روشن شده!

شیلان در حالیکه از پشت سر میآمد،جواب سلامم را نداد و گفت:اره از قدمش،آقا تو جا افتاده،نمیدونم چرا اینقدر شومه.

شرکو با ناراحتی گفت:بسه!پارسا تو اتاقه،به عروس چه مربوطه آقا سرما خورده؟چرا چرت و پرت میگید؟

شیلان با خوشحالی گفت:وای داداش پارسا اومده؟فداش بشم.چه قدر دلتنگ برادرم بودم.

مادرش گفت:اره شیلان،پارسا اومده.نمیبینی اینجاها روشنه،پسرم اومده!بریم بالا.

شیلان در حالیکه بالا میرفت گفت:تو نمیتونی اونو از ما جدا کنی.اونی که تنها و بدبخته،تویی.

مادرش شیلان را بوسید و به شرکو گفت:شرکو،شوان و شبیر رو بیار بالا،پارسا هم بالاست.بیائید دور هم باشیم،حاجی ببینه دلش واا میشه.

و بعد با نفرت به من گفت:تو هم با اون چشمات منو نپا.برو به شأم برس!یه چای درست کن وردار بیار،مگه نمیبینی مهمون داریم؟

دلتنگ و نا امید به آشپزخانه رفتم تا چای را حاضر کنم.هر کاری میکردم تا اندکی در قالب مادر پارسا جا پیدا کنم بی نتیجه بود.گویی از من متنفر بود و از هر فرصتی برای آزار دادن من استفاده میکرد.چای را آماده کردم و بالا بردم.همه دور پدر حلقه زده بودند و او قلیان میکشید.سلام کردم و چای گذشتم.پدرش با لبخند جواب داد و گفت:عروس بیا بشین پیش خودم.کجا بودی؟

_داشتم شأم درست میکردم.

_خوبه که اومدی.طرفه،حالا همه اینجا هستن.خدا رو شکر!

شیلان با غصه گفت:ونوشه که نیست.چرا نباید همه دور هم جمع باشیم؟

شرکو در حالیکه میوه میخورد گفت:به درک که نیست!اگر بود همّش شر درست میکرد،در عوض عروس اینجاست.

آرام و بی صدا نگاهش میکردم.کاری میکرد تا دلم را به دست بیاورد،ولی مادرش و شیلان طوری نگاهم میکردند انگار میخواستند مرا بکشند ولی تارا خیلی به من توجه داشت؛مرتب از من دفاع میکرد و سعی در دلداری من داشت.تقریبا ما هر شب آنجا بودیم و پارسا کم کم آماده میشد.من و بچهها برمیگشتیم اتاق خودمان،چون تنها نمیشد بمانیم.فقط خدا میدانست که چقدر ناراحت و نگران بودم و از مادر پارسا میترسیدم چون او مرا مقصر میدانست و بس.

از رفتن پارسا بی تاب بودم.دیگر مثل گذشته طاقت شنیدن حرفهای مادرش را نداشتم.میرفت و میآمد و حرفهای طعنه دار میزد طوری که دلم را تا ته میسوزاند.حرفهایش مثل نیش عقرب آدم را به آتیش میکشید.من هم میسوختم و دم نمیزدم.پارسا هم آنقدر در جمع خانوادهاش سرگرم بود که کمتر به من توجه میکرد.فقط موقع خواب میدیدمش؛اون وقت بود که مینشستم و یک دل سیر تماشایش میکردم.

از یک طرف رفتن پارسا و از طرف دیگر رفتار مادرش باعث شده بود تا بیش از پیش افسرده شوم.

عاقبت صبح روزی که پارسا میخواست برود از راه رسید.بغض توی گلویم گرفته بود ولی سعی میکردم که گریه نکنم.همه جلوی در بودند برای بدرقه پارسا.

شوان و شبیر دورش میچرخیدند.مادرش با کاسهای آب و قرآن ایستاده بود و گریه میکرد.ونوشه که مجددا باردار بود بی تفاوت نگاهمان میکرد.شرکو دلخور بود اما حرفی نمیزد.شاهو کنار مادرش حرف میزد و سعی داشت یک جوری همه را آرام کند.

فقط تارا بود که گفت:خودم مواظب عروس میشم،دخور نری داداش پارسا؟

پارسا در حالیکه پدرش را میبوسید گفت:میخوام همه تون مواظب عروسم باشید،این امانته.حاجی!برگشتم همین جوری میخوامش.

پدرش با دلخوری گفت:مگه قراره چه جوری باشه؟عروس خودمه،مواظبش هستیم پسر.

اما پارسا با نگرانی به مادرش نگاه میکرد.مادرش او را بغل کرد و با گریه در حالیکه سر و صورت پارسا را میبوسید گفت:مادر قربونت بره!این قد و بالات منو یاد شوانم میندازه.اگه سخت بود،نامون.بیا قدمت رو چشم.

پارسا هم دست مادرش را بوسید و گفت:باشه مادر.هوای عروسم رو داشته باش.

مادرش اشک میریخت و ناله میکرد.آخر سر شرکو و شاهو او را بوسیدند و بدرقهاش کردند.پارسا در حالیکه شوان و شبیر را میبوسید بدون آنکه نگاهم کند گفت:اگر چیزی خواستی،شرکو و شاهو هم هستند.

_باشه.

_خداحافظ.

خواست از در بیرون برود که یکدفعه جلو رفتم و گفتم:پارسا!

او برگشت و نگاهم کرد.مطمئن بودم که دلتنگ چشمان سیاهش میشوم.

گفت:چیزی میخوای؟

با خجالت سرم را پایین انداختم.چون همه به من خیره شده بودند.آهسته گفتم:مواظب خودت باش!

پارسا لبخند زیبائی زد،در حالیکه شبیر را در آغوشم میگذشت دستم را فشرد و گفت:تو هم مواظب خودت باش.زود برمیگردم.تنها نامون.

سرم را تکان دادم ا او رفت.تا چند لحظه گیج و حیران بودم.در آن زمان کمتر کسی به شهر میرفت.اینکار برای آنها که سالها در روستا بودند مثل این بود که کسی میخواهد از ایران خارج شود.وقتی میرفت،همه دلتنگ و غمگین بودند انگار پارسا میخواست به دورترین نقطه عالم برود.

وقتی همه بدون پارسا برگشتند ،مطمئن شدم که رفته و تکیه گاهم از من دور شده است.باید خیلی محتاط عمل میکردم تا بهانهای دست مادرش ندهم.
ولی تمام این کارها در برابر مادر پارسا بی اثر بود.کاری میکرد که سنگ لب به شکوه باز کند.مرتب آزارم میداد.چند روز اول زیاد به من پیله نکرد ولی بالاخره شروع کرد:چپ و راست کار میریخت سرم و نفرینم میکرد؛خوابیده بود و گریه میکرد،اما میدانستم از همه سالم تر است و با این کار میخواهد مرا خراب کند.مریضی خودش را به خاطر دوری پارسا میدانست و مقصر من بودم.
برای هر کاری بنای مخالفت را میگذاشت و نقه میزد.دیگر دیوانهام کرده بود اما باز سکوت کردم.اما حس میکردم صبرم تمام شده است.مثل یک بشکه باروت بودم که با اشارهای منفجر شود.
شبها بعد از تمام شدن کارهایم تنها مینشستم و چند خط خوشنویسی میکردم ولی آنقدر خسته بودم که خوابم میبرد.مادرش بچهها را پیش خودش میخواباند و اگر ولش میکردند هفتهای یک بار خانه تکانی میکرد و اینها همه به گردن من بود.یادم میآید چند روز از رفتن پارسا میگذشت.یک شب بعد از بردن چای و میوه خواستم از اتاق بیرون بروم که پدرش گفت:عروس چرا میری؟بشین اینجا،غریبی نکن.تو چرا اینقدر لاغر و رنگ پریده شودی؟
لبخندی زدم و گفتم:نه،حالم خوبه.من که همیشه اینجا هستم.
مادرش با کنایه گفت:میخوای بگی ما آزارت میدیم،آره؟
_نه،من اینو نگفتم.
_چرا،تا پارسا بیاد کاری میکنی که پسرم این بار برای همیشه بره تهرون.
پدرش با عصبانیت گفت:طرفه آروم باش!پارسا خودش خواست.کلی وقت گذشته،تو هم پیله نکن.
_همهاش دروغه.این عروس میخواد بره شهر خودش با پارسای من و نوههای گلم.ولی من نمیذارم،امکان نداره تا من هستم بتونی نقشههات رو عملی کنی،فهمیدی؟
در حالی که چشمم پر از اشک شده بود گفتم:من نمیخوام این کار رو بکنم.تازه من کسی رو توی تهرون ندارم.چرا باید برم؟
_تو نداری اره؟من تو رو میشناسم.زیرزیرکی یه کاری میکنی،بگو دیگه!
با فریاد پدرش طرفه عقب نشست.پدرش گفت:طرفه،این حرفا چیه که میزانی؟مگه پارسا نگفت آزارش ندی،هان؟
او با دو دست محکم بر سرش کوبید ا گفت:خدا!این عروس ما رو از چشم شوهرمونم انداخت.میبینی؟
نمیدانام چرا این کارها را میکرد.دعوایی راه انداخت و من با چشم گریان به اتاقم رفتم.آنها تا پاسی از شب داد و فریاد میکردند.اصلا علت بد رفتاری او را با خودم نمیدانستم.هر چی میگفت گوش میکردم و مخالفت نمیکردم.
دلتنگی برای پارسا نزدیک بود دیوانهام کند.آنقدر به او وابسته شده بودم که داشتم دق میکردم.از طرفی مادرش هم روز به روز عرصه را به من تنگ میکرد.اما همیشه به یاد حرف عمه پری میافتادم که میگفت:اگر در برابر آنها سکوت کنی باعث میشه که توقعشان بالا بره و دیگه محاله بتونی کاری کنی،غیر از اطاعت بی چون و چرا.
این عین وضیت من بود.فردای آن روز دلدشوره عجیبی داشتم.درست چهارده روز از رفتن پارسا میگذشت.میدانستم ججال دیشب را سرم تلافی میکند.بیرون آمدم.مادرش روی تخت نشسته بود،انگار منتظرم بود.انوشه لباس میشست.سعی کردم عادی باشم.از پله پایین آمدم و سلام کردم.
مادرش فریاد زد:چه سلامی؟یه باره زهر پاشو،اینقدر بیکاری؟

با آرامش گفتم:نه،کارها رو دیشب انجام دادم.حالا میرم تا به بقیه کارا برسم.
_اره،اگه سرت میگیره جارو به اتاق بزن خانم!
بلند شدم تا جارو را از کنار حیاط بردارم که ونوشه شبیر را هل داد و گفت:برو کنار دیگه!دیوونهام کردی.همش به آب دست میزانه.شبیر بی امان گریه میکرد.بغلش کردم و گفتم:چرا سر بچه داد میزانی؟نمیفهمی بچه است؟
او بلند شد و دستش را به کمرش زد و گفت:بچه ات رو جمع کن!نمیبینی دارم لباس میشورم؟
من داشتم شبیر را آرام میکردم که مادرش گفت:حیف از این پسرها که مادرشون تویی!باید مال ونوشه بودن.
نگاهی به مادرش انداختم و گفتم:چرا؟بچه که نمیفهمد،میخواد بازی کنه.
او بلند شد و گفت:چرا و درد!چرا و مرض!بچه ات رو جمع کن!داره لباس میشوره،خودشم حامله است و حال نداره.مگه نمیفهمی؟
اصلا انتظار این را نداشتم که مادرش از او دفاع کند.اما آن روز گویا من بد شانس تر از همیشه بودم.شبیر را پیش شوان بردم و گفتم:با هم بازی کنید،مراقب برادرت باش.
آنها مشغول بازی شدند و من داشتم جارو میزدم که ونوشه گفت:شوان بیا این شلنگ رو نگاه دار تا لباسها رو آب بکشم.زود باش!
شوان جلو رفت و شلنگ را نگه داشت اما شبیر حسودی میکرد و جلو میرفت.پایین آمدم تا آشغالها را توی سطل بریزم.دست شبیر را گرفتم اما او جیغ میزد و نمیآمد.شوان هم خسته شده بود و شلنگ را درست نگه نمیداشت.ونوشه عصبی شد و شوان را هل داد و گفت:اینا مثل گیجها میمونن.پسره نمیتونه یه شلنگ آب رو نگه داره.مردم دلشون خوشه پسر دارن!پسر خاله طرفه وقتی شش سالش بود،میرفت سر زمین و شصت راس گوسفند میبرد چرا.
لعنتی بلد بود چه جوری دل مادر را به دست بیاورد.مادر پارسا هم طرف او بود.شوان را بلند کردم و گفتم:خوب تو که میدونی پسرای من بی عرضه آن،کارت رو خودت انجام بعده.
در همین لحظه در باز شد و تارا وارد حیاط شد.شوان و شبیر به طرف آهو و سرو رفتند.تارا مرا در آغوش کشید و بوسید.از توی زنبیل قرمزش شکلات به پسرها داد و گفت:آخ عروس چه قدر دلتنگت بودم!تا گفتم،هیوا اجازه داد و سلامم رسوند.راستی بیا که کلی برات حرف دادم!
دوباره مرا بوسید که ونوشه با غضب گفت:چیه تارا،مگه طلبی داری؟حقته که اون بد قدم رو بوس کنی!تو رو چه به من؟
تارا با نفرت چادرش را به کمر بست و گفت:دلم میخواد،به تو هم ربطی نداره،بد قدمم خودتی،کارت بکن وگرنه حرصی میشم ها.
مادرش گفت:تو هم ساکت باش تارا!به جای اون،ونوشه رو ببوس که هم خونته.
اما تارا در حالی که مینشست گفت:من از کسی که حراف باشه بدم میاد.عروس گوشت خودمونه،مال پارسا جانمه.
ونوشه بلند شد و گفت:خوب کردم،به تو هم ربطی نداره.
تارا از روی تخت پرید پایین و گفت:چیه نکبت بی حیا؟مگه ارث پدرت رو خوردم؟دلم نمیخواد تور او بوس کنم،زوره!

با این حرکت تارا،ونوشه آرام شد و رفت تا لباسها را پهن کند.مادرش گفت:هر چی هست زیر سر اینه.از صبح تا حالا کز کرده یه گوشه،هر چی میگیم محلمون نمیذاره.
تارا با خوش روی گفت:بسه مادر!این حرفا به عروس نمیاد،لایق خواهر زادته.
اما مادرش با نفرت گفت:اره،جوری نگامون میکنه انگار مال پدر بی همه چیز گور به گور شدهاش رو خوردیم.
با شنیدن این حرف انگار دنیا روی سرم خراب شد.از پلهها پایین آمدم و گفتم:چرا به پدرم فحش میدی؟اون مرده؛دستش از دنیا کوتاه شده،این درسته؟
اما مادرش بلند شد و به طرفم حمله کرد و موهایم را پیچاند و گفت:زبونت دراز شده،حرف میزانی!اما من این زبون رو کوتاه میکنم.دلم میخواد فحش بدم.دختره بی حیا،بلائی به سرت میآرم تا بمیری!
و بعد شروع کرد به کتک زدن و من فقط سعی در دفاع داشتم،اما او بی رحمانه توی سر و صورت و کمرم میزد و فریاد میکشید:یادت رفته چه ضرب شصتی دارم!اره،خفه شو و ببین چه میکنمت تا بمیری!
آن طرف تارا و ونوشه درگیر بودند.مادرش با لگد توی کمرم زد و موهایم را کند و لباسم را پاره کرد.یک لحظه لباس خونیام را از دستش در آوردم و از پلهها بالا رفتم تا به طرف اتاقم فرار کنم،اما پایم پیچ خورد و بالای پلهها زمین خوردم و این باعث شد که مادرش برسد.بالای سرم مثل دیو سیاهی ایستاد.محکم توی صورم زد و گفت:باید بمیری تا از شرتا راحت بشیم،بد قدم!
بلند شدم،اما سرم گیج میرفت و چشمهایم تار میدید.دوباره مادرش ضربهای به کمرم زد و من از بالای پلههای سنگی به پایین پرت شدم.غیر از جیغ ونوشه چیزی نفهمیدم.همه چیز جلوی چشمانم تیره و تار شد و احساس کردم چیزی از من جدا شد،فکر کردم شاید روح من است.خوشحال شدم،مرگ را به این زندگی ترجیح میدادم.
کابوسهای وحشتناکی میدیدم.عمه را روی صندلی راحتی خودش میدیدم که به صورت اسکلت نشسته بود.جلو رفتم و دیدم پای پلهها پدرم نشسته،خواستم بغلش کنم اما به جای او زن رنگ پریده و نحیفی را دیدم،انگار خودم بودم.میخواستم حرکت کنم اما امکان نداشت.خیلی بی حال بودم؛گاهی ناله میکردم و گاهی آرام بودم.تمام بدنم درد میکرد.همه چیز در نظرم ترس آور بود.در این دعوا بچه سه ماههام را از دست دادم.رسیدگی آن قابل خانگی تاثیری در وضعیت بد من نداشت و کمکی به بهبودی نکرد و در نتیجه مرا به بیمارستان بردند.گاهی صدای گریه شبیر را میشنیدم.چند بار به هوش آمدم ولی دوباره از هوش رفتم.تا مدتی از هیچ کسی خبر نداشتم چون در حالت اغما بودم.
یادم میآید وقتی چشم باز کردم،پرستار خوش قد و بالائی را دیدم که آمپول توی سرمم میزد.با مهربانی گفت:عزیزم به هوش اومدی؟موهایم را نوازش کرد و گفت:باید حسابی مواظب باشی،آسیب زیادی دیدی.
لحن صحبتش مرا یاد عمه انداخت.انگار از او هم میترسیدم.با لبخند گفت:برات ناهار آوردم.دکتر گفت وقتی به هوش اومدی غذا بخوری.
میخواستم بپرسم کسی همراهم آماده ولی توان حرف زدن را نداشتم.آرام آرام چشمانم را بستم و خوابیدم.این خواب بهتر از خواب قبلی بود،چون آثاری از کابوس در آن نبود.بار دیگر وقتی چشمم را باز کردم کسی پیشم نبود.تا اینکه دوباره آن پرستار وارد اتاقم شد.سینی غذا را برایم گذشت و تخت را بالا آورد و کنارم نشست و گفت:ببخشید،میدونم درد داری،ولی باید غذا بخوری.
یواش یواش سوپ در دهانم میگذشت.با محبت گفت:میخوای با هم اشنا بشیم؟

حرفی نزدم.او گفت:باشه،من بیتا هستم؛پرستارم.تو؟

با صدای نحیفی گفتم:ترنم.

او با هیجان گفت:دلم نمیخواست اینجوری با هم آشنا بشیم.چه اسم قشنگی!ببینم اهل اینجا هستی؟

سرم را به اعلامت نفی تکان ددم.او گفت:پس کجا؟

_تهران.

_تهران!اینجا چه کار میکنی؟با هم همشهری هستیم.من برای گذرون تاره اومدم.تو برای چی اومدی؟

میخواستم بگویم چرا آمدم،اما از کجا باید شروع میکردم.سکوت کردم.قطره اشکی برای تمام نا مرادیهایم از گوشه چشمم سرازیر شد.دلسوزانه اشکم را پاک کرد._ترنم،عزیزم،چرا گریه میکنی؟با این که اصلا ندیدمت،اما چهره رنج کشیده ات باعث میشه به نوعی خودم رو به تو نزدیک ببینم.

حرفی نزدم.او در حالیکه به من دارو میداد گفت:میدونی،پریروز غروب،خدایی شد که همراه دکتر اومدیم اونجا.اون زن که نمیدونم با تو چه نسبتی داشت نمیذاشت بیارمت،اما وقتی با سیمای جدی دکتر مواجه شد حرفی نزد و ما تو رو سریع به بیمارستان منتقل کردیم.

از کنارم بلند شد و در حالیکه ملافه را مرتب میکرد گفت:ترنم،اون زن بد اخلاق که با زبون محلی حرف میزد چه نسبتی با تو داره؟

حتم داشتم که از مادر پارسا حرف میزد.نمیدانستم چرا ولی احساس راحتی میکردم،یا شاید چون او همشهریام بود از لحن حرف زدنش خوشم میآمد.

وقتی دیدم منتظر جواب من است گفتم:فکر میکنم تو از مادر شوهرم حرف میزانی.

او با وحشت دستم را گرفت و گفت:مادر شوهرت؟وای خدای من!شاید باور نکنی اما این حدس را میزدیم.دکتر میگفت،ولی اون لجوجانه مخالفت میکرد.

احساس خستگی میکردم.چشمهایم را بستم.خیلی بی بنیه شده بودم.او دست نوازشی به سرم کشید و گفت:ناراحت نباش!دوباره بچه دار میشوی

با تعجب گفتم:بچه؟از کی حرف میزنی؟

در حالیکه از پنجره به بیرون نگاه میکردم آهسته گفتم:خوبه که مرد و راحت شد.

اما بیتا دوباره به طرفم آمد و گفت:باورم نمیشه،تو از مرگ بچه ات خوشحالی؟نمیدونی چه دلشورهای داشتم این خبر رو بهت بدم.

اما من چشمم را بستم.نیاز شدیدی به استراحت داشتم،انگار تمام نیرویم را از دست داده بودم.آنها با داروهای تقویتی به من کمک میکردند.بار دیگر وقتی به هوش آمدم،مادر پارسا را دیدم که با چهرهای اشک آلود به من نگاه میکرد.تا دید چشمم را باز کردم جلو آمد و گفت:آخ عروس،هوش اومدی؟چطوری مادر جون،هان؟

اما من با ترس پتو را تا زیر چشمم بالا کشیدم و میلرزیدم.از مادرش وحشت خاصی داشتم.او با مهربانی موهایم را نوازش کرد و گفت:چیه مادر،چرا میترسی؟چرا میلرزی؟خدا منو بکشه!

صدای پدرش را شنیدم که گفت:خدا از گناهت نگذره طرفه!بچه مردم داره مثل بید میلرزه.چیکار کردی که اینجوری شده؟

اما من هنوز با ترس به مادرش نگاه میکردم.او با گریه گفت:حاجی،ونوشه مقصر بود،باعث جنگ او شد.الهی خاله خیر نبینی.

_عروس!

این صدای پدرش بود که مرا صدا میکرد.

سرم را برگرداندم و دیدم با صورت غم زدهای نگاه میکند.آهسته گفت:چه توری عروسم؟ای خدا،ببین با این صورت چه کرده!

پدرش سرش را توی دستش گرفته بود و ناله میکرد.نمیدانام چی زیر لب میگفت،هر چه بود به زبان محلی میگفت و من نمیفهمیدم.

شرکو پایین تخت ایستاده بود و به من خیره شده بود.وقتی دید نگاهش میکنم ناراحت رویش را برگرداند و به طرف پنجره رفت و گفت:حالا جواب پارسا رو چی میدی؟بیاد عروس رو اینجوری ببیه،بلوا به پا میشه.

پدرش گفت:این دفعه میره جایی که تا آبد چشماش به ما نخوره.زن خیر نبینی،چه جور دلت اومد؟

مادرش گریه کنان گفت:خودم خراب کردم،خودمم درستش میکنم.شماها سر کوفتم نزنید.

در همان لحظه بیتا وارد شد و با بی اعتمادی به آنها نگاهی کرد.

مادرش گفت:ای خانم جان!عروسم چطوره؟

بیتا نگاهی به او کرد و گفت:فعلا نمیتونم چیزی بگم،باید دکتر بیاد.

شرکو جلو آمد و گفت:این دکتر کی میاد؟

_دارن بیمار ویزیت میکنن.

و بعد پوشهای برداشت و نگاهی کرد و گفت:خوب زیاد دورش رو شلوغ نکنید،این خانم احتیاج به استراحت کنن. و بعد بیرون رفت.

مادرش دستم را توی دستهای زمختش گرفت و گفت:عروس به پارسا نگو،به خاطر خدا به من رحم کن!دیگه آزارت نمیدم.

پدرش با غضب گفت:تو رو میکشم زن که با این بد بخت این جور کردی!خدا لعنتت کنه!

_اره،اره بگید.هر چی بگید حق دارید.عروس فقط به پارسا نگو،منو ببخش.

روی صورم خم شده بود و اشک میریخت که دکتر وارد اتاق شد و گفت:خانم،این بیمار در وضعیتی نیست که بالای سرش گریه کنید،باید آروم باشید.

پدرش گفت:اقای دکتر چطوره؟حالش خوب میشه؟

_متأسفانه بچه سه ماهه این خانم از بین رفته،گفتید از پله پرت شده،اره؟

مادرش با عجله گفت:اره،اره،از پله پرت شد.

اما دکتر با بی اعتمادی گفت:ولی این همه آسیب مال یه پرت شدن ساده نیست.تازه من اون پلهها رو دیدم.دست چپشون ضرب دیده و تا مدتی نمیتونه ازش استفاده کنه؛خون ریزی شیدی داره و بدنش کبود شده.باید قبول کنم که ایشون از چن تا پله پرت شده و به این روز افتاده؟

شرکو گفت:همون که گفتم و غیر از این نیست.حالا کی خوب میشه؟

دکتر در حالیکه پروندهام را مطالعهٔ میکرد گفت:فعلا معلوم نیست.شما شوهر ایشون هستین؟

شرکو در حالیکه هول شده بود گفت:،من برادر شوهرشم.

_شوهرش کجاست؟

پدرش گفت:مسافرته،ولی میاد.

_باید بیاد چون ایشون باید نظر بدن...

_برای چی نظر بده؟

_قطعا موقع این اتفاق نبوده پس باید بدونه سر خانمش چی اومده!مگه اینکه....

در اینجا دکتر حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد.

شرکو گفت:مگه چی دکتر؟

او به من نگاه کرد و گفت:خود ایشون حرفی نداشته باشه و حرفهای شما رو تائید کنه.فعلا باید استراحت کنه،کون زیادی ازش رفته.

دکتر بیرون رفت و آنها را دمغ و افسرده تنها گذشت.مادرش هنوز گریه میکرد و پدرش با ناراحتی تسبیح میانداخت.

شرکو گفت:خوب مادر چی کار کنیم؟کی به پارسا میگه؟

مادرش توی سرش زد و مرا بغل کرد و گفت:عروس،یه فرصتم بده،ببخش!تو پاکی،تو خوبی،من بد ب عودم.تلافی میکنم.نیزارم آب توی دلت تکون بخوره.دوباره باردار میشی.عروس نگو،تو رو به خاک پدرت نگو!

بعد بلند بلند گریه میکرد و میخواست که او را ببخشم.ولی چه جوری راضی میشودم که از گناهش بگذارم.در حقم خیکی بعدی کرده بود.پدرش دستم را گرفت و گفت:عروس یه چیزی بگو،داریم دق میکنیم.

اما حرفی نزدم. یعنی حرفی برای گفتن نداشتم.یک لحظه به یاد شوان و شبیر افتادم،تکانی خوردم.

پدرش گفت:چیه عروس جان،چیزی میخوای؟بگو بابا برات بگیره!

آهسته با صدائی گرفته گفتم:بچه هام کجان؟

مادرش موهایم را بوسید و گفت:تارا مواظبشونه.خیالت راحت باشه،خودمم هستم.

شرکو کنار بسترم ایستاد و گفت:خیالت راحت باشه،فقط نگران توییم تا خوب بشی.

ناگهان بیتا وارد شد و گفت:معذرت میخوام،وقت ملاقات تموم شده.بیمار باید استراحت کنه.

مادر پارسا گفت:نمیشه من بمونم تا چیزی خواست بهش بدم؟

کاشکی موافقت نکنه؛با او راحت نبودام حتی حالا که به من محبت میکرد باز هم زجر میکشیدم.انگار بیتا فهمید چون گفت:نه،فعلا نمیشه.من خودم هستم،ناراحت نباشید،هر چی خواست براش فراهم میکنم فقط این نسخه رو باید بگیرید.شرکو نسخه را گرفت و رفت.مادرش چادر را به سر کشید و دوباره مرا بوسید.پدرش به من خیره شده بود.انگار در چشمانش یک دنیا حرف بود.هر دو بیرون رفتند.

راحت تر شدم.حس کردم حالا همه چیز در اختیار من است،ولی چه جوری به پارسا بگویم که مادرش مرا زده.اگر او میفهمید،چه کار میکرد.شرکو هم معتقد بود که پارسا نباید بفهمد.این وسط من گیج و حیران بودم.یا باید میگفتم،یا به خاطر آنها سکوت میکردم.

آن شب بیتا در کنارم بود و روی همان تخت خالی خوابید.هر گاه که چیزی میخواستم مثل خواهری مهربان به من میرسید.وقتی توی آیینه خودم را دیدم وحشت کردم.صورتم کشیده و لاغر و زرد و پای چشمم سیاه شده بود.موهایم کثیف و به هم ریخته و بدنم کبود شده بود.از دیدن قیافهام خیلی غمگین شدم.نمیدانستم چرا باید اینقدر عذاب بکشم.در آن لحظه به پدرم حق دادم.من آید روی عشق پارسا پا میگذاشتم و میرفتم.مدتی دنبالم میگشت و بعد فراموشم میکرد.اگر رفته بودم،شاید پدرم نمیمرد.ولی افسوس که این حرفها و این فکرها دیگری دردی از من دوا نمیکرد و فقط زجرا میداد.

دو روز بعد سرم دستم قطع شد.میخواستم حمام بروم.بیتا گفت که کمکم میکند.داشتم آماده میشودم که در اتاق باز شد و مادر پارسا با پدرش و شرکو وارد شدند.مادرش جلو دوید و مرا در آغوش کشید و گفت:آخ عروس گلم!چی میخوای برات بیارم؟جایی میری،کمکت کنم.

سلام کردم.پدرش جلو آمد و پیشانی مرا بوسید و گفت:چه قدر خوبه که داری راه میری!بگو چی میخوای شرکو بگیره؟

بیتا گفت:چیزی نمیخواد.میخوام ببرمش حمام.براش خوبه.

مادرش چادرش را به گوشهای پرت کرد و بیتا را از من دور کرد و مرا در آغوش گرفت و گفت:چرا تو ببری؟مگه مادر شوهرش مرده؟بیا عروس،خودم حمومت میکنم.

وای من از خجالت میمردم اگر با مادرش میرفتم.گفتم:ولی اینجوری نمیشه.

پدرش گفت:چرا نمیشه بابا؟طرفه،ببر بشورش تا سبک بشه.زود اشید.

مادرش در حالی که کمکم میکرد گفت:اره،وقتی خودمون هستیم،چرا غریبهها برسان؟برو خانم،خودم به عروسم میرسم.

بیتا از اتاق خارج شد.در تمام مدتی که مادرش به من میرسید توی این فکر بودم که چرا باید اینجوری میشد تا به من محبت میکرد؟چرا از اول با من خوب نبود؟

مادرش موهای بلندم را خشک کرد و شانه کشید و گفت:عروس،الان برات یه گیس میبافم از اونا که پارسا دوست داره.بیا رخت تمیز بپوش،مثل گل میشی.عروس دستم بشکنه،منو ببخش.

نگاهی به او کردم و چیزی نگفتم.روسری سرم کرد و بعد از اینکه کارمان تمام شد بیرون آمدیم.کسی توی اتاق نبود.من رفتم روی تخت دراز کشیدم.او مثل مادر بالای سرم آمد و پتو رویم کشید و گفت:بذار گرم بشی،الان یه چای برات میریزم تا بخوری.

_باشه.

_بیا خودمم میخورم.بچهها بهانه تو رو میگرفتن،اما تارا آرومشون کرد.

در باز شد و شرکو و پدرش داخل شدند.پدرش لبخند مهربانی زد و گفت:به به!عروسم مثل گل شده.خوبی بابا جان؟

لبخندی و گفتم:بله بهترم.

شرکو جعبه شیرینی را باز کرد و رو به رویم گرفت و گفت:بیا عروس بخور،بذار دهنت شیرین بشه.

تشکر کردم و یکی برداشتم که دکتر وارد اتاق شد.او هم لبخندی زد و گفت:خوبه،بیمار ما بهتر شده.چه توری؟
_از دیروز بهترم.
_بله،بهترم میشی به شرط این که مواظب باشی،سفارش کردم دوش بگیری تا سر حال بشی،خوب بود؟
جوابش را ندادم چون میفهمیدم پدرش و شرکو از لحن صحبت دکتر چندان راضی نبودند.او در حالی که آهنگی زمزمه میکرد از من پرسید:خوب شوهرتون از مسافرت بر نگشتن؟
شرکو گفت:میاد.شاید فردا پس فردا برسه.
پارسا هنوز در شهر بود اما آنها از ترسشان خبر نمیدادند که بیاید و حال و روز مرا ببیند.موقع رفتن مادرش گفت:من میمونم پیش عروس،باید بهش برسم.
بیتا گفت:خانم،من هستم.کاری داشت به من بگه.
_چرا به تو بگه؟مادرش هست.خودم پیش عروسم میمونم؛دیدم پیش هر کسی یه نفر میمونه.
بیتا دیگر حرفی نزد و آنها رفتند.مادرش برگشت و پیش من نشست.باز هم ازش میترسیدم.فکر میکردم اگر تنها باشم اذیتم میکند.اما در تمام مدت از گذشته حرف زد.از عذابهایی که توی زندگی کشیده بود.برایم میوه پوست میگرفت و دهانم میگذاشت.با این کارهایش از خجالت آب میشودم.ونوشه را نفرین میکرد که باعث این جنجال شده.از کودکی پارسا حرف میزد که همیشه عاشق دخترهای چشم سبز بود و از بی بی که چه قدر برای پارسا آرزو داشته.مگفت و اشک میریخت.بالاخره ساکت شد و آرام به خواب رفت.من هم چون خسته بودم زود به خواب رفتم.خوابی راحت و آرام تا آن حد که روح خستهام را به آرامش رساند.
از رسیدگیهای مادر پارسا مثل کودکی ذوق زده بودم و اصلا فراموش کردم که با من چه کرده.او مثل پروانه دورم میگشت و کافی بود اشاره به چیزی کنم،زود برایم مهیا میکرد.آن روز صبح رفته بود برایم نان تازه گرفته بود و لقمه میگرفت تا من بخورم،اما از کارهایش خجالت زده میشودم.
دکتر با بیتا آمد و با بی اعتمادی به مادر پارسا نگاه کرد و گفت:خوب خانم،شما تجدید نظری نکردید؟
سرم را بلند کردم و گفتم:در مورد چی اقای دکتر؟
_معلومه.در مورد وضعیتی که داشتید و اومدید اینجا و هنوزم خوب نشدید.ما باید بدونیم که چرا به اون روز افتاده بودید.من حس میکنم که شما رو شکنجه دادن به خصوص که شوهر شما اینجا نیست و پدر و مادرتون هم حضور ندران.
اقطی به مادر پارسا نگاه کردم توری نگاهم میکرد که انگار همه چیز به من بستگی داشت.گفتم:ولی من چیزی رو مخفی نکردم،همونی که گفتن.
_پس چرا اون قد وحشت زده بودن و صبر کرده بودن تا شما به مرحله آخر برسی بعد ما رو خبر کردن؟بازم اگر اصرار ما نبود،این خانم رضایت به اومدن نمیداد!
در حالیکه به بیرون از پنجره نگاه میکردم گفتم:من از تمام توجهای که به من دارید متشکرم اما چیزی نیست که بخوام مخفی کنم.شما هم به وظیفه درمانی خودتون برسید چون اون جوری هم برای شما بهتره و هم برای من.
بیتا کنارم نشست و گفت:چرا؟تو رو خدا حرف بزن!باید بهت کمک کنیم.تو نمیدونی که اون روز چه حالی داشتی.
گفتم:بازم ممنونم.اگر حالم خوب شده مرخصم کنید تا برم.
دکتر سکوت کرد.بیتا گفت:من مطمئنم داری یه چیزی رو قایم میکنی.بگو،راحت باش.

ناگهان مادر پارسا با نفرت گفت:چیه خانم؟چرا حرف تو دهان عروسم میذاری؟همون بود که گفتم.حالا اگر حالش خوبه،میخی ببریمش خونه مواظبش باشیم،چرا پیله میکنی غریبه؟

بیتا از کنارم بلند شد و به طرف دکتر رفت.دکتر در حالیکه پروندهام را مینوشت گفت:خوب حال شما بهتر شده.اما امروزم برای احتیاط میمونید و فردا مرخص میشید.

دلم نمیخواست از آنجا بروم.ببینید آدم باید چه قدر بد بخت باشد که بیمارستان را به خانه هاش ترجیح دهد.آنها که بیرون رفتند،مادرش مرا در آغوش کشید و با گریه طلب بخشش کرد.حس میکردم کار درستی انجام دادم چون در آن زمان راهی برای بازگشت نداشتم.نشانی از عمه یا عمو و یا تهمورث نداشتم و حتی پول کافی نداشتم که بخواهم روی خودم حساب کنم.بنابر این یا باید به خاطر بچه وضعیت خودم را بهتر میکردم.فردای آن روز حالم بهتر شد.دکتر بعد از ویزیت مرخصم کرد.مادرش لباسهایم را جمع کرد و شرکو به حسابداری بیمارستان رفت.پدرش کمک کرد تا از اتاق خارج شوم.بیتا با دیدنم لبخند تلخی زد و گفت:پس داری میری،اره؟

_بله،به خاطر همه چیز متشکرم.

_همیشه فکر میکنم یه عالمه حرف برای من داشتی،اما وقت نداشتی.مادرش جلو آمد و دستم را گرفت و گفت:بریم دخترم،بریم عروسم،همه منتظرت هستن.

از پشت سر بار دیگر نگاهش کردم.توی ماشین مادرش از من تعریف میکرد که نگذاشته بودم دکتر و پرستار بفهمند،اما پدرش با غضب برندازش میکرد.صورم بهتر شده بود اما رنگ زرد و بی روحی داشتم.پدرش گوسفندی برایم قربانی کرد.تارا با چشمانی اشک آلود مرا بوسید و شمین با مهربانی کمکم کرد تا به اتاقم بروم.اما از شیلان و ونوشه خبری نبود.

آنها در اتاقم رخت خواب تمیزی پهن کرده بودند.هنوز نیاز به استراحت داشتم.شوان و شبیر شروع کردند به شیرین زبانی؛هیچ کدام به آن یکی مهلت نمیداد.مادرش ناهار مفصلی درست کرد و توی سینی گذشت و برایم آورد.داروهایم را سر وقت میداد.میوههای جور واجور برایم میآورد و تقویتم میکرد،اما درست دو روز بعد از آمدنم پارسا بی خبر و خسته از شهر بازگشت.من داشتم موهایم را شانه میکردم که صدای پارسا تنم را لرزاند.هیچ کس بیرون نمیرفت تا با او روبه رو شود.از الهها بلا آمد و در یک لحظه در اتاق را باز کرد.آن قدر سریع که وقت نکردم به چهرهام توی آئینه نگاهی بیندازم.یک لحظه از دیدنش خوشحال شدم ولی پارسا با نگاهش که هزار سوٗال در آن بود به من نگاه میکرد.

گفتم:سلام پارسا،خوش اومدی!کی رسیدی؟

او جلو آمد و کنار بسترم نشست و گفت:تو چرا اینجوری شودی؟

_چه جوری شدم؟

_برای چی اینقدر لاغر و زرد شودی؟چرا تو جا خوابیدی؟

یک دفعه شوان گفت:پدر!پدر!مامان ترنم بیمارستان بود.بچهای که خریده مرده بود.

پارسا دوباره نگاهم کرد و گفت:شوان چی میگه؟بیمارستان برای چی؟بچه کی مرده؟

بعد فریاد کشید:پس شبیر کجاست؟

در اتاق باز شد و شبیر خودش رو توی بغل پارسا انداخت و او را بوسید.پارسا گفت:این آچه چی میگه؟از کی حرف میزانه؟

تا خواستم جواب بدهم پدرش آمد و گفت:خوش اومدی پارسا!بیا که دلم برات تنگ شده بود.
پارسا بلند شد و پدرش را بوسید و گفت_چرا این جوری شده؟یکی درست حسابی حرف بزنه ببینم چی به سرش اومده.
مادرش بی محابا او را در آغوش میفشرد و اشک میریخت.
پدرش گفت:بدبختانه عروس از پلهها پرت شده،برای همین بچهاش رو از دست داده.
پارسا به طرفم برگشت و گفت:اره،حاجی راست میگه؟اینجوری شودی؟
سرم را به اعلامت موافقت تکان دادم.او کنارم نشست و گفت:از چشمات معلومه داری دروغ میگی.کی آزارت داده؟کی تو رو به این روز اندخته؟
بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:هیچکس.
اما پارسا فریاد زد:دروغ نگو!
و مشت گره کردهاش را به دیوار کوبید.
شرکو جلو دوید و گفت:پارسا چه کار میکنی؟عروس مریضه،حال نداره،تازه رو به راه شده.
اما پارسا شرکو را کنارز عاد و گفت:باید بدونم چرا اینجوری شده،مثل اسکلت شده،منو یاد...
در این لحظه ساکت شد.شاید او با دیدن من یاد پدرم افتاده بود.صدای سلام ونوشه همه را آرام کرد.او با سینی چای وارد شد و گفت:به خونه خوش اومدی پارسا خان.
اما پارسا فقط به من نگاه میکرد.اما من نگاهش نمیکردم،چون میترسیدم باعث آزارش شوم.گوشه اتاق نشست و سیگاری روشن کرد.چه قدر دلتنگ کارهایش بودم.خانوادهاش چند ساعتی نشستند و بعد که بی حوصلگی پارسا را دیدند،رفتند.تا مدتی بین ما سکوت برقرار بود.چند بارنگاهش کردم چون دلم خیلی برایش تنگ شده بود اما دیدم اصلا حواسش اینجا نیست.باز هم سکوت طولانی که مثل نمک روی زخمم میپاشید و زجرم میداد.آهسته گفتم:این همه مدت نبودی،حالا هم که اومدی ساکتی؟
پارسا با عصبانیت گفت:ساکت نباشم؟چرا میپرسم جواب نمیدی؟با کی دعوات شد؟
_با هیچ کس.از پله افتادم پایین و باعث شد بچهام از بین بره.
___چرا نگفتی بارداری؟تا خبر مرگم همین جا بمونم.
_نمیدونستم.
_بازم دروغ،اینم یه دروغ دیگه.
_پارسا بسه!این قدر بد اخلاقی نکن،حالا که چیزی نشده.
اما پارسا بلند شد و به طرفم آمد و فریاد زد:چی میخواستی بشه؟این از خودت که شودی یه اسکلت،اون از صورتت که زرد و بی رنگ شده،بچه مونم از بین رفته...
امان از کنایههای نیش دار که آدم را دیوانه میکند.پارسا میرفت و میآمد حرفهای طعنه دار میزد و بعدم از اتاق ایرون رفت و تا غروب بر نگشت.میدانستم یا رفته خونه بی بی یا امام زاده؛جایی نداشت که برود.مادرش از خجالت آفتابی نمیشد.نمیدانام چرا نتوانستم بگویم،شاید برای رفتار خوبی که از مادرش میدیدم.طرفهای غروب شیلان آمد و هر سه دورم نشستند و با من صحبت کردند.شمین گفت:عروس،راضی باش!بچهها رو بردم پیش خودم،خونهام از سوت و کوری در اومد.حمومشون کردم ولی با من غریبی میکنن.

لبخندی زدم و حرفی نزدم.شیلان گفت:عروس خوب میشی،اجر کارتو از خدا میگیری،خدا خیرت بعده که باعث شر نشدی.

تارا با مهربانی گفت:باید هم عاقبت به خیر بشه،برای اینکه مثل فرشتهها پاکه.

ناگهان در اتاق باز شد و پارسا وارد اتاق شد.هر سه از ترسشان ساکت شدند،سلامی کردند ولی جوابی نشنیدند.بلند شدند و ما را تنها گذاشتند.پارسا آمد آن طرف اتاق و مثل غریبهها نشست.

گفتم:کجا بودی از صبح تا حالا؟دلم شور افتاده بود.

اما پارسا اصلا انگار به حرفهای من گوش نمیداد.دوباره گفتم:پارسا چرا اینجوری میکنی؟تقصیر من نبود،یهو اتفاق افتاد ولی حالا همه چیز تموم شده.میدونم نگران و ناراحت شودی،اما اگه حرفی نزدیم به خاطر این بود که به کارت برسی.

بغض توی گلویم گره خورده بود و سکوت کردم.ساکت بودنش بد جوری عذابم میداد.

با امیدواری گفتم:پارسا منو ببخش!میدونم دلخوری،اگر فرصت بعدی تلافی میکنم.میدونی چه قدر این دوری تو عذابم داد؟به خاطر خدا یه حرفی بزن!دارم دق میکنم.

یکدفعه بلند شد و به طرفم آمد و با عصبانیت گفت:چی بگم؟هان،چی بگم؟

از ترس به دیوار چسبیدم و گفتم:هیچی نگو!

_برای چی به پار و پام میپیچی؟چرا اون موقع که باید بگی اینجوری شودی ساکت میشی،حالا میخوای برات از همه چیز حرف بزنم،اره؟

وقتی سکوتم را دید فریاد زد:جواب بعده؟زود باش بگو چرا به این روز افتادی؟

جوابی ندادم و دوباره زدم زیر گریه.

پارسا دوباره فریاد زد:همه تون دروغ گویید،مخصوصا تو.من از زن دروغ گو متنفرم.

یکدفعه پدرش وارد اتاق شد و گفت:بسه دیگه پارسا!چرا عذابش میدی؟خدا رو خوش نمیاد.

اما پارسا مثل مرگه سر کنده در حالی که آرام و قرار نداشت گفت:حاجی به من پیله نکن،دیوونه ام.

_دیوونه یا هر چی دیگه،نباید آزارش بعدی.

_بچهام مرده.

_مرده که مرده.زنت که زنده است.این زن یه عالمه عذاب کشیده.تو افتادی به جونش برای چی؟

_این اون امانت داری بود که برام کردی حاجی؟اره،چه قدر سفارش کردم؟

_من تا قیامت رو سیاهم.به عروس گفتم،ولی تو هم خوب تا نکردی.از صبح تا حالا یه بند رفتی اومدی سرش هوار زادی.برای چی پسر؟

اما پارسا جوابی نداد و گوشه اتاق نشست.همه با نوعی دلسوزی نگاهم میکردند و من بر سرنوشت تلخم اشک میریختم.آن شب رفت و دیگر بر نگشت.در تمام مدت شب هر بار که بلند میشودم و جای خالیاش زجرم میداد.مادرش آمد و کنارم خوابید.من به خاطر او متحمل این همه رنج شده بودم،اما نمیدانام چرا دلم برایش میسوخت.مراتب التماس میکرد که به پارسا نگویم که او این بلا را سرم آورده.فردای آن روز از جا بلند شدم و به حیاط رفتم.هوای بیرون برایم بهتر بود.با مادر پارسا روی تخت نسسته بودیم و حرف میزدیم،،بچهها هم بازی میکردند که تارا آمد.از آمدنش خوشحال شدم.او از هر داری حرف میزد و سعی میکرد تا مرا سرگرم کند.اما

حواسم پیش پارسا بود.بالاخره پارسا ساکت و آرام با صورتی گرفته وارد شد.سلام سردی به مادرش داد و سلام من و تارا را هم بی جواب گذشت.بعد رو به من کرد و گفت:بیا آب بریز سر دستم.

تارا با مهربابی گفت:داداش خودم میریزم،عروس تازه پا شده.

اما پارسا با غضب گفت:نمیخوام!میخوام اون بریزه،تو کاری نداشته باش.

تارا بدون اینکه حرفی بزند کناری نشست.من پارچ را آب کردم و روی دستش ریختم اما نمیدیدم که دستش را بشوید.انگار دنبال بهانه میگشت.بعد بلند شد و گفت:برو تو اتاق کارت دارم.

یک لحظه ترسیدام،به دنبالش راه افتادم و به اتاق رفتم.لب اپنجره نشسته بود.نگاه سردی به من کرد و گفت:بیا تو در رو ببند.

_بگو چه کارم داری؟

_بچهها کجان؟اونا رو ول کردی تا بمیرن و بعد بگی اونا که مردن ولی من سالمم!

از حرف پارسا دلم آتیش گرفت.با گریه گفتم:تو مرد بی انصافی هستی.تمام این بد خلقیهات به خاطر اون بچه است؟اره،اصلا به فکر من نیستی؟

پارسا با خشم به طرفم آمد و گفت:من بی انصافم یا تو که این شوهرت دروغ میگی؟

_چه دروغی گفتم پارسا؟روزای بعدی رو گذروندم.این کارای تو با من درست نیست.

_ساکت شو!از بس دروغ شنیدم خسته شدم.تو زندگی از دو چیز بیزارم:دروغ و یکی نارو زدن.خوب کی منتظر دومی باشم؟

با ناباوری اشکم را پاک کردم و گفتم:پارسا؟

اما او فریاد زد:بسه!پارسا که چی؟از چی برات کم گذشتم که این حرفای دروغ رو تحویلم دادی؟

_مگه من چی گفتم که اینقدر به تو بر خورده؟

_اثاثت رو جمع کن میریم خونه خودمون.

_اینم از بد بختی منه.حالا که با همه رابطه خوبی دارم تو سر ناسازگاری گذشتی.

_همین که گفتم.زود باش!

در همین موقع مادرش وارد اتاق شد و پارسا به طرف پنجره برگشت.او مرا بغل کرد و گفت:چیه پارسا،چی از جونش میخوای؟گناه داره!

مادرش با آرامش گفت:پارسا جان،میدونم ناراحت شودی،ولی ما که عروسو تنها نمیگذاشتیم،خودمون بهش رسیدیم.تازه فهمیدم چه قدر عروسمو دوست دارم!مگه تو اینو نمیخواستی پارسا؟بیا دستش رو بگیر و از دلش در بیار.تو که نبودی،خیلی عذاب برده.تازه دوباره برات بچه میاره،پس جای شرکو بودی چه میکردی؟

_منم چیزی نگفتم،میخوام ببرمش خونه خودمون.

_مگه من میذارم.بسه پسر جان،آروم بگیر.امشب برات غذایی که دوست داری میپزم.تو هم دیگه دعوا نکن.

وقتی مادرش رفت با تمام بی رمقی جلو رفتم و دست سردش را توی دستهایم گرفتم و گفتم:پارسا جون،منو ببخش!خیلی دلتنگت بودم.باید بگم این رفتار اصلا به تو نمیاد چون همیشه برای من همیشه مهربون و عزیز بودی.تو رو خدا اخم نکن و کمی برام حرف بزن.میدونی غیر از تو کسی رو ندارم.وفگتی تو هم سرم داد میزانی میخوام بمیرم.

اما پارسا حتی نگاهی هم به من نکرد.نمیدانستم چرا با من اینجوری میکند.
منی که به خاطر آن چشمای سیاه،آن اندام مردانه،آن دستهای گرم و آن حرفهای امید بخش از هر چیز و هر کسم گذشته بودم و حتی آخرین فرصتم را باز هم فدای او و خانوادهاش کردم که جمع آنها را به هم نزنم.حالا که مادر پارسا با من خوب شده بود میخواستم همه کنار هم زندگی کنیم تا تلافی گذشته شود.به هر حال آنها خانواده من محسوب میشدند.باید سعی میکردم روزهای تلخ گزشته را فراموش کنم و به امید خدا آینده بهتری بسازم اما تمام اینها در برابر پارسا که به کلی عوض شده بود،بی اثر بود.پارسا از من میخواست که از واقعیت حرف بزنم و این کار از من ساخته نبو چون پای پدر و مادرش در میان بود و همگی از من توقع داشتند آخرین فرصت را از آنها نگیرم.من هم سعی میکردم تا هم آنها را راضی نگاه دارم و هم پارسا را،اما این کار خیلی سخت بود.
آن زمان به درستی علت بد رفتاری پارسا را با خودم نمیفهمیدم اما هر چی بود برایم خیلی گران تمام شد چون در تمام آن سالها با پارسا کوچکترین مشکلی نداشتم اما حالا این رفتارهای سرد و پر از خشونتش تمام وجودم را میآزرد.
بعد از آن اتفاق پارسا به کلی از این رو به آن رو شد؛کمتر حرف میزد و بیشتر توی خودش بود.باید برای ویزیت مجدد میرفتم تا دکتر مرا ببیند ،در حالیکه میترسیدم دکتر از آن حرفهایی که به شرکو زده بود به پارسا بزند.آن موقع نمیدانستم پارسا چه تصمیمی میگیرد ولی حتم داشتم وضع به کلی خراب میشود.مادرش با غصه کنار در نگاهم کرد و گفت:عروس طولش نده پارسا داره عصبانی میشه.
به طرفش برگشتم و در حالیکه روسریام را میبستم گفتم:میگم اگر دکتر حرفی بزنه ،چه کار کنم؟نمیشه با پارسا نرم و با یکی دیگه برم؟
مادرش که گویا تازه متوجه شده بود یکهای خودر و گفت:اره،اره.اصلا حواسمون نبود.حاجی بیا باهات کار دارم.
او پدرش را صدا کرد و موضوع را گفت.او هم با شرکو حرف زد.میدیدم که پارسا زیر چشمی ما را زیر نظر دارد.با بی حوصلگی این طرفم آمد و گفت:بجنب!چقدر معطلم میکنی؟
شرکو جلو آمد و گفت:میگم پارسا،من یه کاری شهر دارم،عروسو میبرم ا بر میگردونم.تو هم حوصله نداری بمون تا من برم.
پارسا بدون آنکه نگاهش کند گفت:خودم میبرم،باید دکترش رو ببینم.
همگی جا خوردیم.پدرش گفت:پارسا جان،شرکو راست میگه.بیا بریم کارت دارم،اون عروسو میبره.
اما پارسا با خشم گفت:گفتم خودم میبرم،همون یه بار به شما سپردم بسه!بیا،چرا وایسادی؟
جای رد کردن نبود.سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.اما خدا میدانست چه حالی داشتم.بعد از طی کردن آن راه طولانی رسیدیم بیمارستان.بعد آزیدن چند مریض نوبت ما شد.با دلهره در اتاق را باز کردم و دکتر را پشت میزش دیدم و بیتا کنارش داشت صحبت میکرد.گفتم:سلام اقای دکتر،سلام بیتا خانم.
هر دو از دیدنم خوشحال شدند.بیتا در آغوشم گرفت.دکتر گفت:به به!مریض خودم!بالاخره اومدی؟زیاد مطمئن نبودم بیارنت.
_چرا؟این صدای پارسا بود که پشت سران وارد شد.بیتا از من فاصله گرفت و عقب رفت چون پارسا با خشم نگاهش میکرد.دکتر نگاه دقیقی به پارسا انداخت و گفت:ایشونم برادر شوهرتون هستن؟
نگاهی به پارسا کردم و دیدم حرفی نمیزند گفتم:نه،شوهرمه.

دکتر از جا بلند شد و در حالی که نگاهش میکرد با کنایه گفت:چه عجب ما شما رو دیدیم!من خیلی وقت پیش منتظر شما بودم.

_برای چی منتظرم بودی؟

_نمیخواستم خانمتو مرخص کنم.

_چرا؟

_چرا؟تازه میپرسی چرا؟پس معلومه از وضعش بی خبری.

_چرا سر بسته میزنی.

یک لحظه هر دو ساکت شدند.من پیش دستی کردم و گفتم:آقای دکتر من باید بازم دارو بخورم؟

دکتر روی صندلی کنار من نشست و با آرامش لبخندی زد و گفت:بازم میترسی؟ببین،تا هر وقت که بخوای کمکت میکنم.

اما پارسا با عصبانیت گفت:اون احتیاج به کمک کسی نداره،جز من که شوهرشم.

دکتر با بی خیالی پایش را روی هم انداخت و گفت:بله،مطمئنم،اما این زن آسیب زیادی دیده.به من گفتن از پله پرت شده و نمیدونم چیزای دیگه که قابل قبول نیست.من دنبال پدر و مادر ایشونم،اما اونا نیومدن؟

من با اندوه سرم را پایین انداختم.

پارسا گفت:با اونا چه کار داری؟

دکتر عینکش را برداشت و گفت:ببینید اقای محترم،من حتم دارم که این زن به نوعی از همه شما میترسه،حتی خود شما که شوهرشی.بنابرین مایلم با خانوادهاش صحبت کنم.

پارسا گفت:خانوادهاش منم.هر چی میخوای به من بگو،چرا معطلی؟

بیتا کنارم نشاط و در حالیکه دستم را میفشرد گفت:آخه عزیزم،یه حرفی بزن،من مطمئنم که تو یه عالمه حرف داری ولی میترسی.

در یک نگاه به پارسا فهمیدم که خوشش نیامده.بنابرین از او فاصله گرفتم.

پارسا با بی حوصلگی گفت:خوب دکتر میگفتی،چرا نمیری سر اصل مطلب؟

چیه مثل اینکه شما خیلی عجله داری؟

_اره حرفتو بزن میخوام برم.

_اون قدر عجله داشتی که وقتی این زن داشت میمرد بالای سرش نبودی!

_من خبر نداشتم.

_این دلیل قانع کنندهای نیست.به هر حال هر چی گفتم،خدش موافقت نکرد وگرنه محال بود بذارم بره.

پارسا برگشت و گفت:یعنی رفتن و نرفتنش بستگی به تو داشت؟

دکتر سینه به سینه پارسا ایستاد و گفت:بله دقیقا.و این را بدان که خیلی مایلم سر از زندگی این زن در بیارم و ادونم این زن بیچاره در چه شرایطی زندگی میکنه،چون مطمئنم آزارش دادید و اون از ترس شما مهر سکوت به لب زده

و...

ناگهان پارسا عصبانی شد و گفت:ایناش دیگه به تو مربوط نیست.اگر میدونستم،می اومدم و میبردمش.کاری هم از دست تو بر نمیومد.میفهمی یا کاری؟
دکتر که گویا منتظر چنین رفتاری از پارسا نبود حرفی نزد و فقط نگاه میکرد و بیتا به من میگفت که حرف بزنم تا آنها سر از کارم در بیاورند.
پارسا یک لحظه دکتر را هل داد و به طرفم آمد و دستم را گرفت و به طرف خودش کشید و به بیتا گفت:تو هم به کار خودت برس.تا من نخوام،کسی حق نداره با زنم حرف بزنه!بگو دکتر،چی باید بخوره؟
دکتر سریع پشت میزش نشست و نسخه مرا نوشت.پارسا فورًا نسخه را برداشت و در حالیکه دستم را میکشید از اتاق خارج شدیم.اول داروهایم را گرفت و حرکت کردیم.هیچ کدام حرفی نمیزدیم.از اینکه ساکت بود راضی بودم چون میدانستم کلامی حرف بزند عصبانی میشود.پارسا به خانه نرفت و راه امام زده را پیش گرفت.بالاخره به امام زده رسیدیم.ماشین را نگاه داشت و به من گفت:میتونی راه بری؟
حرفی نزدم و پیاده شدم.دیگر آخرهای تابستان بود.دفعه قبل برای مراسم بی بی به آنجا رفته بودم.فاتحهای سر قبر بی بی و شوان خواند و بالای قبر شوان نشست و سیگاری روشن کرد.اول سر قبر بی بی رفتم.بغضم ترکید و حسابی اشک ریختم.میخواستم به او بگویم که چه قدر از زندگی بیزارم و حالا نوبت پارسا شده که مرا آزار دهد.بعد سر خاک شون فاتحه خواندم و نشستم،خیلی خسته شده بودم.پارسا در حالیکه به افق دور دست خیره شده بود گفت:بازم نمیخوای بگی چرا به این روز افتادی؟
نگاهی به او کردم و حرفی نزدم.بغض عجیبی گلویم را فشار میداد.او ادامه داد:من که خوب میدونم تو از پله پرت نشدی.حتما با یکی درگیر شدی،اونم مادرم بوده،چون دیدم وقتی دست روی تو بلند میکنه چیکارت میکنه،اما میخوام خودت بگی.
با چشمان پر از اشک گفتم:تو که میدونی،چرا مراتب سوٴال میکنی؟
_میخوام به من بگی،قایم نکنی.چون تو فقط منو داری،مگه نه؟
از جا بلند شدم و گفتم:آره فقط تو رو دارم،اما تو هم داری زجرم میدی،فهمیدی؟بری سراغ مادرأت که از لحظه اول که به هوش اومدم با خجالت و ترس از تو ،به من میرسید و هر بارهٴ مثل بچهای التماس میکرد که به تو نگم که عصبانی بشی،یا بری سراغ پدرت که هر لحظه کنارم بود و مادرت رو نفرین میکرد ،یا برادرت که کارای تو رو هتر از خودت انجام میداد.نگاهم میکرد ولی تو نگاهش یه عالمه خواهش بود،میدونی چرا؟

پارسا حرفی نزد و نگاهم میکرد.اشکهایم را پاک کردم و گفتم:چون دوستت دارن،عاشق تو هستن.اونا شوان رو از دست دادن،نمیخوان تو هم ترکشون کنی.حالا من بیعم با خودخواهی همه این عشق و علاقه رو زیر پا بذارم.
پارسا بلند شد و گفت:پس تو چی؟تکلیف تو چی میشه؟
کنار مزار شوان نشستم و دستم را روی سنگ قبرش کشیدم و گفتم:تکلیف من اون روز روشن شد که اومدم اینجا،به خاطر کسی که اینجا خوابیده،یا اون روزی که پدرم برای همیشه ترکم کرد و قبلا از اون همه چیز رو به برادرم داد و اونم با ندونم کاری همه رو به بعد داد و رفت.من کسی رو ندارم غیر از تو و بچه هام و خانواده ات.حالا بد یا خوب همین رو دارم و به یک جایی رسیدم که نمیتونم ازشون بگذارم.نمیدونم چه فکری میکنی اما میخوام حرفی نزنی تا همه فکر کنن که نمیدونی.تو چیزی رو از من خواستی که گفتنش،توی اون لحظهها که عصبی بودی،خیلی سخت بود.

پارسا طوری نگاهم میکرد که انگار سالها منو ندیده.
آهسته گفت:چند روز بعد از رفتنم بود که خواب بعدی دیدم؛توی خواب تو رو روی دست میبردن و پدرأت با لباس سفید در حالیکه گریه میکرد دنبالت میآمد.آنقدر ترسیده عودم که همون موقع میخواستم بیعم اما نمیشد.وقتی اومدم و تورو با اون حال و روز دیدم دیوونه شدم.
جلو رفتم و دستش را گرفتم و گفتم:پارسا ،من خیلی خوشحالم که تو اینقدر به من توجه داری اما میخوام لطف کنی و حرفی نزنی.گذشته تموم شده به فکر آینده باش.نذار همه چی خراب بشه و خانواده ات از هم بپاشه چون خودتم تحمل نداری که ازشون دور باشی.
پارسا با چشمان سیاهش که همه امید و آرزویم بود نگاهم میکرد.گفتم:قول بده دیگه تنهام نذاری چون طاقت دوری تو رو ندارم.اگر قرار باشه تو اونور باشی و من اینور ،زندگی برام جهنمی میشه.
ناگهان پارسا مرا توی بغلش گرفت و سرم را روی شانههای مردانهاش گذاشت و گفت:دیگه بدون تو هیچ جا نمیرم.اگر بدونی داری با من چه میکنی؟اینو بدون که فقط به خاطر تو ساکت میمونم.میفهمی؟
_اره.
صورم رو توی دستهای گرمش گرفت و گفت:فهمیدی چی گفتم؟از حرفها و کارای این چند روزه هیچی نپرس،فقط میخواستم کاری کنم تا خودت بگی ولی حالا دیگه بهشون فکر نمیکنم.
اشکهایم را پاک کرد و گفت:دیگه گریه نکن،به اندازه عمرت اشک ریختی.
خندیدم و اشکهایم را پاک کردم.دستم را گرفت و با قلبی مملو از هیجان رفتیم خانه.
همه با چهرههایی گرفته منتظر ما بودند.مادرش تا مرا دید بغلم کرد و گفت:اومدی عروس،دکتر چی گفت؟
با بقیه سلام ا علیک کردیم و روی تخت نشستیم.
گفتم:حرف خاصی نزد فقط یه مقدار دارو داد تا بخورم.
پدرش دستهایش را بلند کرد و گفت_خدا رو شکر که عروسم سالمه.
پارسا در حالیکه مینشست گفت:حالا یه چای بده بخوریم که خیلی خسته شدم.
خواستم بلند شوم اما مادرش گفت:خودم چند تا چای خوش رنگ میآرم که پارسا جانم بخوره و خستگی در کنه.تو هم بشین عروس،بذار خودم میآرم.
آخر شب روی تخت نشسته بودم و فکر میکردم که صدای مادرش را شنیدم که گفت:عروس چرا تنها نشستی؟
برگشتم و گفتم:همین جوری.کارم تموم شد و اومدم اینجا.
او کنارم نشست و گفت:راستی پارسا فهمید چی شده؟
_نه نفهمید.
_عروس تو کار بزرگی کردی،من به تو بد کردم،خیلی هم بد کردم اما تو با مهربونی نذاشتی پارسا بفهمه.خوشحالم که عروسم دوستم داره.
آهسته دستش را گرفتم و گفتم:من همیشه شما رو دوست داشتم.
او با ناباوری و بغض گفت:راست میگی عروس؟دوستم داشتی؟
_بله،من همیشه دلم میخواست این طوری باشیم.حالا هم دیر نشده.
او با خوشحالی خندید و گفت:اره مادر،تو هم بدون که منم دوستت دارم.از این به بعد باید مادر صدام کنی.

شاید مادرش دیر به فکر افتاده بود اما هر چی بود برایم لذت بخش بود چون همیشه میخواستم با او رابطه خوبی داشته باشم.پارسا کم کم کارهای شوان را انجام میداد تا به مدرسه برود.آنها خانهای در شهر داشتند.یکی از اقوام آنجا زندگی میکرد.شوان باید پیش او میماند تا درس بخواند.برای شوان سخت بود اما چارهای نداشتیم چون ما نمیتوانستم برویم.از خانه تا شهر هم خیلی دور بود و نمیشد هر روز برود و برگردد.قرار شد چند روز قبل از شروع مدرسه برود تا عادت کند.آن خانواده مورد اطمینان پارسا و خانوادهاش بودند.

صبح روزی که میخواست برود گریه میکرد و توی بغلم میلرزید.وقتی نگاهش کردم یاد خودم افتادم.هر کسی حرفی میزد تا آرام شود ولی او بی قراری میکرد.قرار بود پارسا نرود و برادرش او را ببرد تا زودتر عادت کند.او با گریه گفت:مامان ترنم،من نمیرم.میخوام پیش تو و شبیر بمونم.نمیخوام برم مدرسه.

بوسیدمش و گفتم:برو در عوض درس میخونی و مثل من مینویسی،مگه دوست نداشتی؟او با هق هق گفت:تو هم بیا،من تنها میترسم.

_تو دیگه مرد شودی،این کارها بده.

اما او گریه میکرد و نمیرفت.

پارسا جلو آمد و گفت:برو دیگه!چه قدر گریه میکنی؟آبرومونو بردی.

اما شوان آرام نمیشد و اشک میریخت.پارسا با حرص گفت:شوان برو دیگه!

و بعد سیلی محکمی به گوشش زد.خشکم زده بود و نگاهی به پارسا کردم.شوان روی زمین افتاد،بلند شد و صورتش را گرفت.

شرکو جلو آمد و گفت:عمو دوست داری ماشین سواری کنیم؟

او کیفش را برداشت و بدون اینکه نگاهی کند یا حرفی بزند به طرف در رفت اما دا در ایستاد و نگاهی به من انداخت ولی من حرفی نزدم.طفلک شوان بیرون رفت.بلند شدم و گفتم:شوان پسرم!اما پارسا دستم را گرفت و گفت:چه کار میکنی؟بذار بره.اینجوری راحت تره.

مادرش جلو آمد و مرا بغل کرد و گفت:بیا مادر،بریم.

همگی بی حوصله لب تخت نشستیم.نگاهی به پدرش کردم دیدم چشمهایش اشک آلود بود.هراسان دستش را گرفتم و گفتم:شما هم گریه میکنی؟

او صورتش را پاک کرد و گفت:عمر چه قدر زود میگذره!یادته،خودتم این جوری بودی.وقتی شوان گریه میکرد،یاد اون روزی افتادم که به تو گفتم باید خون فصل بشی.تو چه قدر میلرزیدی.حالا میفهمم که زندگی چه قدر برات سخت بوده.

باورم نمیشد پدرش در آن لحظه زندگی مرا مرور میکرد.با ناباوری بهش خیره شدم.به هر حال شوان رفته بود و از دست من هم کاری بر نمیآمد.او پنج شنبه غروب میآمد و جمعه بعد از ظهر میرفت.خیلی زود زمان به دنیا آمدن فرزند ونوشه رسید.آن موقع سه ماه از رفتن شوان میگذشت و کمابیش عادت کرده بود.درد ونوشه در آخرین شبهای پائیز شروع شد؛زایمانی سخت و کشنده.علی رغم قر قرهای شرکو،خاله اسرین از یک هفته قبل آماده بود کنار دخترش مونده بود و کارهای او را انجام میداد تا مبادا این بار هم آسیبی به بچه وارد شود.آن شب،شب سخت و وحشتناکی بود.تا صبح عخبیدیم.نالههای ونوشه سراسر حیاط را پر کرده بود و شرکو بی قرار قدم میزد.پارسا با پدرش در اتاق بود و من دعا میکردم تا هم خودش و هم فرزندش سالم باشد.بالاخره نزدیک اذان صبح دختر شرکو

به دنیا آمد.میدانستم شرکو پسر میخواست اما خوب کاری نمیشد کرد.او به سالم بودن بچه اکتفا و شکر میکرد.بقیه هم خوشحال شدند.دختر تپل و سبزه او هلوله نام گرفت.دو روز و دو شب همه آنجا بودند و هری میزدند اما از همه بد تر خاله اسرین بود که سر ناسازگاری گذاشته باد و میخواست و نوش را ببرد خانه خودش اما شرکو مخالفت میکرد و او با نفرین و اشک خانه را ترک کرد و این تازه اول جنگ و دعوای دو طایفه بود.

بعد از رفتن خاله اسرین،ونوشه بنای ناسازگاری را گذاشت و مراتب دعوا به راه میانداخت.از توجه مادر پارسا به من حرص میخورد و کاری میکرد که باعث رنج او شود.او هم به شرکو میگفت و دعوا و کتک کاری میشد.بچه را دست کسی نمیداد.هر بار که مادرش میخواست هلوله را ببیند،بهانهای میآورد.حالا دیگر فصل سرما آغاز شده بود.من گاهی به دیدن شوان میرفتم.پسرم مثل مادرش خیلی زود شرایط را قبول کرده بود.نوروز با همه زیبائیهایش از راه رسید و شوان برای تعطیلات آمد خانه.اما از آمدنش زیاد راضی نبودم چون توی خانه مراتب بساط جنگ و دعوا به راه بود.هنوز هفت روز از سال نوع نگذشته بود که خاله اسرین به همراه هاج زاهد آمدند منزل ما برای عید دیدنی.یادم میآید شرکو اصلا تحویلشان نگرفت و حتی چند لحظه هم به احترام آنها نماند و رفت.آنها هم از فرصت استفاده کردند و به دیدن ونوشه رفتند تا او را همراه خودشان ببرند،اما درست در لحظه آخر شرکو برگشت و اجازه رفتن به ونوشه نداد.به همین بهانه همه چیز به هم ریخت.ونوشه کار را از قبل بد تر کرد.روزی نبود که دعوا نکنند و جنگ نداشته باشند.همیشه یک جرقه کوچک منجر به یک آتیش سوزی بزرگ میشود و این چیزی بود که دامن همه را گرفت و باعث سیاه روسی و بد بختی ما شد.

اکثر اوقات به پیشنهاد پارسا میرفتیم مزرعه و دور از قیل و قال خانه،روز آرام و بی سر و صدائی را میگذراندیم.من هم راضی بودم که بچهها اینقدر شاهد دعوا و کشمکش بین عمو و زن عموییشان نباشند.

تا اینکه یک روز صبح که ما رفته بودیم پیش پارسا،نزدیک ظهر،شرکو ناراحت و عصبی از راه رسید.بعد از سلام و احوال پرسی گفت:عروس،ونوشه رو ندیدی؟

_نه،صبح که میاومدیم خونه بود.خونه سر زادی؟

_ای خدا،نمیدونم چرا اینجوری میکنه؟حتما دوباره قهر کرده.

پارسا گفت:از مادر پرسیدی؟

_اره،اونم برای نذری رفته بوده خونه حج رمضون.منم خونه کار داشتم.وقتی رفتم دیدم نیست.بچه هم برده.

_حالا چیکار میکنی؟

_نمیدونم چه خاکی تو سرم کنم.این چه زندگی که دارم خدا؟

شرکو خیلی عصبانی بود.پدرش وقتی فهمید گفت:دندونی که درد میکنه بکنش بنداز دور.این بی حیا برای تو زن نمیشه!

شرکو بلند شد و گفت:حالا چه کنم؟هلوله رو برداشته و رفته.

_باش تا غروب ببینم چی میشه.

_از هر چی زن و زندگی و کاره بیزار شدم!آخه این چه وضعیه؟

دیگر کسی حرفی نزد.غروب وقتی آمدیم خانه مادرش از عصبانیت سیاه شده بود.او میرفت و میآمد و میگفت:مگه این خونه بی صاحب شده که میاد بچه رو برمیداره میره؟خودش بره به درک!بچه مال ماست،میری میگیری.

پدرش گفت:حالا چند روز صبر میکنیم تا ببینیم چی میشه.اگر نیومد،میرم تکلیفشو روشن میکنم.
شرکو گفت:دیگه خسته و ذله شدم.بذار بره تنگ دل ننهاش تا راحتمون کنه.
فقط پارسا حرفی نمیزد.
مادرش گفت:پارسا جان تو چی میگی؟مادر بگو بدونیم تو نظرت چیه؟
پارسا نگاهی به آنها کرد و گفت:چه میدونم؟اون روز که گفتم این دختره به درد ما نمیخوره که همه تون بدتون اومد.
مادرش با دلخوری گفت:ای مادر!چه وقت این حرفاست.
_پس کی وقتشه؟حالا که با یه بچه جلوی مردم پا شده رفته قهر.
شرکو گفت:طلاقش میدم.دیگه نمیخواد برگرده.بذار همون جا بمونه تا گیساش رنگ دندوناش بشه.
مادرش با عجله گفت:بچه رو فقط ازش میگیری.
_پس چی فکر کردی؟میدمش به اونا که مثل حیوان میمانند؟
_هیچ خودتم ناراحت نکن.چیزی که زیاده دختره.
مادرش به راحتی از طلاق و ازدواج مجدد شرکو حرف میزد.انگار نه انگار که آنها یک دختر دارند.دلایل ونوشه کاملا بچه گانه بود.شاید اگر خودش هم به عواقب کار فکر میکرد هیچ وقت نه۳میرفت و این همه مصیبت را به بار نمیآورد.
اما این حرفها دردی را دوا نمیکرد.اختلاف روز به روز بیشتر میشد و کینه زیادتر.بالاخره بعد از گذشت یک هفته علی رغم پیغامهای شرکو،ونوشه برنگشت و عاقبت مادر و پدر شرکو رفتند تا با آنها صحبت کنند.
آن روز امیدوار بودم تا با ونوشه برگردند و همه چی به خوبی و خوشی تمام شود ولی افسوس که اینها خواب و خیالی بیش نبود.
طرفهای غروب هر سه خسته بگشتند با هلوله کوچک.ونوشه راضی به بازگشت نشده بود.حتی وقتی که شرکو بچه را برداشته بود تا بیاید،اهمیتی نداده بود.بچه بی امان گریه میکرد.تازه سه ماهه بود و کسی نمیدانست چه کار کند چون شیر مادرش را میخورد.پدر و مادرش با پارسا نشسته بودند و حرف میزدند.شرکو دخترش را برده بود توی اتاق و سعی میکرد او را آرام کند ولی او جیغ میزد و شاید با آن گریهها مادرش را میخواست.رفتم پشت در اتاقش.در زدم اما جز صدای گریه بچه چیزی نشنیدم.آهسته در را باز کردم و دیدم بچه توی بغل شرکوست و دارد گریه میکند.جلو رفتم و گفتم:بچه رو بعده،آرومش کنم.
او با غضب گفت:بیا عروس بگیرش،تو هم حال و روز اسف بار منو ببین.نابودش میکنم!میبینی چه بساطی دارم؟
شرکو گوشه اتاق نشست.هلوله دیگر جیغ نمیزد اما با چشمان سیاه و کوچولو که از فرط گریه قرمز شده بود هق هق میکرد و غریبانه به من نگاه میکرد.توی حیاط آوردمش و صورتش را شستم،یک خورده آب به او دادم.اما باز هم گریه میخواست چون شیر میخواست.
مادرش گفت:چیه عروس،نفهمیدی چشه این جور بی تابی میکنه؟
_شیر میخواد،گرسنه است.
_تو خونه شیر داریم،الان میآرم.
_ببینم میخوره یا بهانه شیر مادرش رو داره.

_بی خود!مادرش مرده!برو شیشه بیار.دو روز بی قراری میکنه بعد به شیشه عادت میکنه.
بار دیگر برگشتم توی اطاقشان.شرکو نبود.شیشه شیر و مقداری وسیله بچه را برداشتم.علی رغم تلاش من و مادر پارسا هلوله شیر نمیخورد.از گرسنگی ناله میکرد اما شیشه را نمیگرفت و همچنان جیغ میکشید و بالاخره دم صبح بود که شیر را خورد و خوابید.از زور خستگی کنارش بیهوش شدم.
فکر میکردم نگاه داری از بچه چند روزی بیشتر طول نمیکشد اما ونوشه هرگز راضی به بازگشت نشد.خانه،زندگی،دختر و شوهرش اصلا برایش مهم نبودند.بنابر این نگهداری از بچه به گردن من افتاد.
میانه دو خانواده روز به روز بدتر میشد.درست سه ماه از رفتنای دلیل ونوشه گذشته بود و هر بار که کسی پیشقدم برای آشتی آنها میشد با بدترین نحوی با او برخورد میکردند.برادرش همه کاره آنها بود.آدمی کینهای و خود خواه.شاید اگر ونوشه عنان زندگی خود را به دست برادر بی فکرش نمیداد،این جور زندگیشان از هم نمیپاشید.
یک روز سروه رفته بود سراغ شرکو در مزرعه و بعد از درگیری لفظی.کتک مفصلی از شرکو و شاهو خرده بود و آنها را تهدید به مرگ کرده بود.
همه چیز ترس آور بود چون یک دعوای کوچک زن و شوهری داشت تبدیل به یک بالای خانمان سوز میشد.آنروز اقطی شرکو آمد و جریان را تعریف کرد مادرش کیف میکرد.حالا دیگر هلوله شش ماهه بود و این دعوا بیشتر بر سر این بچه بود که سرو بچه را ببرد تا ونوشه ببیند اما این از محالات بود.
مادرش با رضایت گفت:خوب کردی پسر!میخواستی بگی که کور خوندین،این بچه مال ماست.تو هم بمون وردست ننه ات تا حالت جا بیاد.
پدرش در حالیکه وضو میگرفت گفت:نمیدونم چرا هاج زاهد ساکته؟واسه هر کاری این پسر رو میندازه جلو.
شرکو در حالیکه چای میخورد گفت:آای گفتی!میخواست ما رو بکشه!کتک خورد تا دیگه هوس نکنه با ما در بیفته.
از حرفهای آنها میشد فهمید که کار داشت به جاهای باریک میکشید.من در حالیکه برایشان چای میبردم دعا میکردم تا همه چیز به آرامی تمام شود.
در همین لحظه صدای شرکو مرا از عالم خودم بیرون آورد که گفت:عروس،میدونم زحمت بچه من به گردنت افتاده،اما تلافی میکنم.میخوام غیر از ما به هیچ کس بچه رو نشون نعدی چون اون موقع کار بدتر میشه.
وقتی نگاه متعجب مرا دید گفت:آخه شاید ونوشه با مادرش بیان اینجا.کاره دیگه،یه موقع مادر نیست و تو تنهایی،باید بدونی که چی کار کنی.
هلوله نشسته بود و دست دستی میکرد تا خواستم بلند شوم به گریه افتاد و دستهایش را به طرفم دراز کرد.بغلش کردم و بوسیدمش.وقتی به اتاق برگشتم،آنها هنوز بحث میکردند.طاقت ونوشه برای دیدن دخترش روز به روز کمتر میشد و سخت گیری خانواده پارسا بیش تر.
تا اینکه آن شب تصمیم گرفتم با پارسا صحبت کنم.وقتی هر دو تنها روی تخت نشسته بودیم بی مقدمه گفتم:پارسا،میخوام یه کم باهات حرف بزنم،حوصلهاش رو داری؟
او با لبخند زیبائی گفت:چه عجب که تو هوس کردی حرف بزنی!بگو چی میخوای برات بگیرم؟
_چیزی نمیخوام برام بگیری.میخوام تکلیف اینارو روشن کنی.آخه این بچه گناه داره.
پارسا اخمی کرد و گفت:تو باید طرفدار ما باشی نه اون.این داه افتاده رو حرف ما.
_ببین صحبت سر طرفداری نیست.بیائید با خوبی و خوشی همه چیز را حل کنیم.

_محاله!باید حالیشون بشه چه کار شرم آوری کردن.با آبرو بازی کردن یعنی چی؟

_پارسا فکر کنم تو از برادرت بد تر شودی.

_ببینم،نکنه نگاه داری بچه آزارت داده؟

_این چه حرفیه؟این بچه به من کاری نداره.میخوام اونا با هم آشتی کنن.

_دیگه به درد نمیخوره.باید سزای کارش رو ببینه.

هر لحظه منتظر بودم تا اتفاقی بیفتد و همه چیز به هم بریزد.روزها با ترس سپری میشد،مخصوصا وقتی که تنها در خانه میماندم.کم کم تابستان از راه رسید.حالا هلوله نوه ماهه بود.شوان بعد از گذراندن سال تحصیلی با یک کارنامه که همهاش بیست بود،به خانه برگشت.پدر پارسا مهمانی ترتیب داد و موفقیت شوان را جشن گرفت.دخترها آماده بودند و هر کسی برای شوان یک چیزی به عنوان هدیه آورده بود.چهره شبیر از همه دیدنی تر بود که با حسادت مراتب به شوان حمله میکرد و شوان را در حالیکه با آب و تاب از مدرسهاش حرف میزد هول میداد.اما شوان بی اهمیت بلند میشد و دوباره بقیه حرفاش را میزد ولی بالاخره عصبانی شد و با برادرش کتک کاری کرد.هلوله آار بغل کردم و پائین رفتم.شوان تا مرا دید شبیر را کنار زد و گفت:مامان ترنم،کاریش نداشتم،اومد دعوا کنه،منم زدمش.

با این حرفش همه زدند زیر خنده.شبیر با خجالت به من نگاه میکرد و هلوله در حالیکه میخندید و دست میزد به شوان و شبیر نگاه میکرد.

شوان گفت:مامان،خواهرم رو بده ببوسمش.

کنار مادرش رفتم.او هلوله را گرفت.

شیلان گفت:عروس چه قدر بهت میاد دختر داشته باشی.شوان خواهر دوست داره،مگه نه شوان؟

او سرش را تکان داد.

مادرش گفت:اره،همه کار بچه گردن عروسه،من که نمیتونم بچه داری کنم.

شرکو گفت:خودم برات تلافی میکنم.

لبخند زنان گفتم:من از نگاه داری این بچه خسته نمیشم ولی....

پدرش گفت:ولی چی عروس؟چرا حرفت رو نمیزنی؟

با عجله گفتم:هیچی،چیز خاصی نبود.حالا شوان اومده ،بیشتر مراقب میشه،اینا هر دو هلوله رو دوست دارن.

اما پدرش با دلخوری گفت:تو از گوشت و خون غریبه این طور سازگاری،اما اون لعنتی با آبروم بازی کرد.

به هر حال فصل گرما از راه رسید و کارهای مزرعه مانند درو کردن محصول و میوه چینی شروع شد.گاهی اوقات تا چند روز پارسا را نمیدیدم و از او بی خبر بودم و در یکی از همین روزها بود که آن اتفاق افتاد.

آن روز صبح داشتم لباس میشستم.شوان و شبیر توی اتاق با بچهها بازی میکردند.مادرش برای کاری از خانه خارج شده بود و زینب خانم رفته بود تا در میوه چینی کمک کند.تنها بودم که ناگهان صدای اما تا سر بلند کردم برادر ونوشه را خسته و خاک آلود دیدم که مثل مار زخمی به خودش میپیچید و در حالیکه دندانهایش را روی هم فشار میداد گفت:بچه کجاست؟زود باش اونو بده،میخوام ببرم!

اما من حرفی نزدم.او جلو تر آمد.

فریاد زد:پس نمیخوای اونو بعدی،اره لعنتی؟کاری میکنم تا از کرده خودت پشیمون بشی.

جلو تر رفتم و گفتم:هیچ کاری نمیتونی بکنی غیر از اینکه بری بیرون.چرا وقتی همه خونه هستن نیومدی،وقتی اومدی که من تنها باشم؟
اما او مثل وحشیها به من حمله کرد و گفت:دهنتو ببند که همه این اتیشا از گور تو بلند میشه!بچه خواهرم رو بده!
تمام عزمم را جم کردم و گفتم:فکر کردی!باید از روی جنازه من رد بشی.
او دستش را بالا برد و محکم روی شانهام زد .روی زمین افتادم.گفت:یه کلمه حرف بزنی خفه ات میکنم.یله بچه رو بده!
از جا بلند شدم و گفتم:کور خوندی.اون رو به تو نمیدم.
در یک لحظه به طرف اتاقم فرار کردم.دنبالم کرد و تا خواستم در را ببندم پایش را لایه در گذشت.علی رغم فشاری که برای بستن در کردم او با یک حرکت در را باز کرد و داخل اتاق شد.بی محابا به طرف هلوله رفت و بغلش کرد.جلو پریدم تا بچه را بگیرم،او توی صورم زد و گفت:به شرکو بگو،پشت گوشش رو ببینه بچه رو بدیم.حقت بود،تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنبرو کنار.

هلوله جیغ میزد و سرو در حالیکه او را بغل کرده بود میرفت تا از در خارج شود که چوب برداشتم و محکم توی کمرش زدم.مکثی کرد و با چهره وحشتناکی برگشت و به طرفم آمد.دستم را جلوی صورتم گرفتم تا از خودم دفاع کنم.میخواست به من حمله کند که ناگهان صدای شاهو را شنیدم که گفت:چیه سرو؟هنوز اون قدر مرد نشدی که با مردا طرف بشی!از جونش چی میخوای؟

چشمم را باز کردم تا حواسش به شاهو بود آچه را از بغلش قاپیدم و تا آمد به خودش بجنبد شاهو به او حمله کرد.شوان و شبیر هر دو گریه میکردند و هلوله از فرط گریه سرخ شده بود.آنها درگیر بودند،اما سرو خسته تر از شاهو بود.به خصوص با ضربههای محکمی که توی کمرش زده بودم.فریاد میزدم و کمک میخواستم و در یک لحظه سرو از شاهو جدا شد و از جیبش چاقویی بیرون کشید.شاهو به طرف ما میآمد که فریاد زدم:مواظب باش!

تا شاهو برگشت،سرو با چاقو به بازوی شاهو و روی زمین افتاد.جیغ زدم و به طرفش رفتم.سرو چاقویش را بیرون کشید و فرار کرد.خون بی امان از دست شاهو میرفت.پارچهای آوردم و دستش را محکم بستم ولی افاقه نکرد؛کهن گرم و سرخ بیرون میزد و پارچه را خون آلود کرده بود.بچهها گریه میکردند که همسایهها آمدند و کمکم کردند.ظهر شده بود که مادرش با جیغ و داد وارد شد.از دیدن شاهو غش کرد.پارسا رفت دکتر بیاورد تا به شاهو برسد.شرکو مثل مار زخمی به خودش میپیچید.تا غروب خانه شلوغ بود و همه سعی در کمک کردن به ما داشتند.خوشبختانه زخم بازوی شاهو عمیق نبود.دکتر بخیه کرد و مقداری دارو نوشت و رفت.همسایهها هم رفتند و خانه خلوت شد.خیلی ترسیده بودم.گوشه اتاق نشستم و به صحنه صبح فکر میکردم.هلوله بازی میکرد و مرتب از سر و کول شرکو بالا میرفت و با هم میخندیدند.خوش به حال بچه ها،چه زود فراموش میکنند!تمام این دعواها به خاطر بی فکری ونوشه بود.توی این فکرها بودم که دیدم پدرش صدایم میزند.بلند شدم و رفتم توی حیاط.پدرش با مادرش و شرکو روی تخت نشسته بودند.پدرش گفت:عروس،اون پسره صبح تنها اومده بود؟

آهسته گفتم:بله.

_حیوان وحشی!این پسره باید بدونه چیکار کرده!بی اجازه میاد خونه من.زود باش اثاث این دختره رو جمع کنین.طلاقش میدی!دیگه جایی براش توی خونه من نیست.

شرکو خیلی عصبانی بود.

مادرش گفت:اره باید طلاقش بعدی.این زن دیگه به دردت نمیخوره.معطل نکن پسر جان.

بلند شدم تا برای سر کشی غذا به آشپزخانه بروم.

شرکو گفت:عروس!

برگشتم و دیدم پشت سرم ایستاد.گفتم:بله،با من کاری داری؟

_حلالم کن.ستم صبح رو واسه من کشیدی ولی تلافیشو در میآرم.

_میخوام این کارو نکنی.

_این ککارو نکنم،بشینم تا به ریشم بخنده،اره؟

_من اینو نگفتم.اما یه خورده فکر کنید.اگه خدای نکرده اون چاقو رو به قلب شاهو زده بود یا بچه از دستش پرت میشد و سرش به جایی میخورد،چی؟باید یه فکر اساسی کرد.

پدرش گفت:میگی چیکار کنیم؟کسی که اونقدر مرد نیست که سر زده به خونه بی مرد میاد باید سزاش رو ببینه.

در همین موقع پارسا خسته و بی حوصله وارد حیاط شد.او کلامی حرف نمیزد.دلم میخواست بفهمم به چی فکر میکند،حواسش کجاست؟دلش از کی پره؟ولی افسوس که پارسا سکوت کرده بود و با کسی حرف نمیزد حتی من.از آن روز به بعد هر لحظه منتظر یک اتفاق تازه بودم.تا یک ماه شاهو گاهی توی بستر بود و گاهی میرفت بیرون.حتی مردم ده نسبت به این خانواده بد بین شده بودند.هیچ کس حرفی نمیزد یا کاری نمیکرد تا وضع بد تر نشود.پائیز از راه رسید.شوان به کلاس دوم رفت و شبیر کلاس اول؛هردو راهی شهر شدند.شرکو ونوشه را طلاق داد و با این اتفاق وضع بدتر شد چون خانواده هاج زاهد فکر نمیکردند که شرکو به راحتی دختر یکی یکدانهشان را طلاق بدهد،اما این کار را کرد.حرف طلاق که به میان آمد آنها حساب کار دستشان آمد.چند قاصد روانه کردند برای بازگشت ونوشه اما بی فاییده بود،شرکو برای همیشه از او جدا شد و خودش به تنهایی زندگی را شروع کرد.تا مدتی همه چیز آرام بود ولی نمیدانام چرا دلهره داشتم و قلبم گواهی بد میداد.

مادرش چند بار جهت ازدواج مجدد شرکو پا در میانی کرد اما او قبول نکرد.البته زود بود و این مساله احتیاج به زمان داشت.دیگر آنقدر به هلوله عادت کرده بودم که دلم نمیخواست برای لحظهای از او دور شوم.درست است که من او

را به دنیا نیاوردم اما مثل یک مادر هرچی میخواست برایش فراهم میکردم.سعی داشتم او را آنجور که دوست دارم بزرگ کنم.حالا دیگر قشنگ راه میرفت.دیگر هلوله بدون من حتی پیش پدرش هم نمیماند.او دختر تپل و شیرین زبانی شده بود.شرکو هر جا که میرفت و امکانش بود ما را هم با خود میبرد.بعد از آن اتفاق دیگر تنها در خانه نماندم چون احتمال هر کاری از جانب آنها میرفت به خصوص که ونوشه بی قرار بود تا یک بار دیگر دخترش را ببیند؛اما شرکو اجازه نمیداد،البته حقش هم بود.اما سروه هم بیکار ننشست.وقتی همه درها را بسته دید در یک شب پاییزی،اتاق مزرعه را به آتیش کشید؛آن اتاق پر از گندم و برنج بود که همه در آتیش سوخت.
انگار همه زحمتهای تابستان پسرها به بعد رفت چون همه چیز را آنجا انبار میکردند.ابتدا کارگر را زده و بعد همه جا را به آتیش کشیده بود.تا خبر به خانه رسید و پسرها به آنجا رسیدند،همه چیز دود شد و به آسمان رفت.وضع خیلی بدی بود علی رغم تلاشی که انجام دادند کسی نتوانست آتیش را مهار کند و عاقبت همه چیز سوخت.تمام این کارها به کنار،پدرش بر اثر تکان این خبر سکته کرد.او را به بیمارستان بردند گویا سکته قلبی را رد کرده بود ولی حال چندان مساعدی نداشت چون تمام دار و ندارشان سوخته بود و از بین رفته بود.انگار قرار بود دیگر کسی روی خوشی ا راحتی را نبیند.

از همه منطقی تر پارسا عمل کرد؛از سروه شکایت کرد،اما او فرار کرد و به کوه گریخت.پدر پارسا در خانه بستری شد.خیلی خسته بودم،دیگر طاقت نداشتم تا این همه عذاب را تحمل کنم.مادرش بدتر بود،مرتب نفرین میکرد و غر میزد و از امین و زمان ایراد میگرفت.وقتی به پدرش نگاه میکردم دلم میسوخت.خیلی ضعیف و نتوان شده بود.من همیشه به یاد روزی میافتادم که جلوی کلانتری به من و عمه حمله کرد و فریاد زد:پس کس و کار اون نامرد شومایید،الان میکشمتون!

آنروز چه قدر قوی و سر حال بود و در نظرم ترس آور و مهیب،ولی حالا تبدیل به پیرمردی ضعیف و رنجور شده بود که اگر توجه من نبود قطعا حلش بدتر میشد.

داروهایش را سر موقع میدادم و سعی میکردم تا سرگرمش کنم.گاهی اوقات چند خطی از نوشتههایم برایش میبردم.او با علاقه نگاه میکرد و میگفت یک جای بزنیم تا بتواند آنها را ببیند.میخواستم به نحو احسن از او پذیرایی کنم و کارهایی که برای پدرم انجام ندادم برای او بکنم.یک جوری شده بود؛مرتب توی حرفهایش از من میخواست تا حلالش کنم و او را برای اینکه مرا به زور از خانوادهام جدا کرده ببخشم.در حالیکه خوب میدانست من از او کدورتی ندارم.زمستان با تمام سردی و یخ بندانش از راه رسید.همه از فرط سرما توی اتاق کز میکردیم.دیگر مثل قبل دور هم جمع نمیشدیم.انگار یک غم بزرگی توی آن خانه لانه کرده بود.دخترها وقتی به دیدن پدرشان میآمدند با بغض و گریه آنجا را ترک میکردند.حالا دیگر با تمام وجود برایشان زحمت میکشیدم و با رضایت به آنها رسیدگی میکردم.مادرش مرتب دلتنگی میکرد و میرفت امام زاده و تا مدتها میماند.از دیدن این منظره دلم میگرفت و پشتم میلرزید.
حس میکنم دارم به آخر خط نزدیک میشم.خطی که از ابتدا هیچ چیزش با روح و سلیقه من سازگار نبود.درست است که اوّلش زجر کشیدم ولی حالا بعد از گذشت سالها دیگر آن احساس را ندارم.انگار از اول با آنها بودم و توی

آن روستا متولد شدم.تهران را به کلی فراموش کرده بودم.هیچ رد یا نشانهای از تنها برادرم نداشتم و نمیخواستم بدانم که چه کار میکند و کجاست.انگار برادرهای من شرکو و شاهو بودم و خواهرهایم تارا و شیلان و شمین.نمیخواستم آسیبی متوجه هیچ کدام آنها شود.آن خانه را هم دوست داشتم حتی آشپزخانه را که همیشه یاد آور روزهای سختی برایم بود.بعد از آن همه سال که گذشته بود،تازه حس میکردم که اینها به آقع خانواده خودم هستند.چه فرقی میکند،مهم دوست داشتن است که از سردترین و بی احساسترین آدم ها،عاشقترینها را میسازد.
انگار خدا آرام آرام ما را برای قبول اینکه پدرش دیگر رو به راه نمیشود آماده میکرد.حالا همه کاره خانه پارسا بود.همه از او دستور میگرفتند.دیگر کسی خبری از برادر ونوشه نیاورد.بعد از آنهمه خسارتی که به ما وارد کرد تا مدتی تحت تعقیب و پیگیری پلیس بود و پدرش بر اثر خانه نشینی و غصه خوردن از حرفهای آزار دهنده دق مرگ شد و مادرش در به در و آواره خانه برادرهایش شده بود و خودش هم نفهمیدم چه کرد و کجا رفت.
عاقبت در یک صبح پاییزی،پدرش از دنیا رفت و ما را غرق در غم و ماتم سوگواری کرد.آن روز چه صبحی بود!خانه غرق در اندوه بود.خواهران پارسا اشک میریختند و جیغ میزدند.پیکر سرد و بی جان پدر پارسا را به امام زاده بردند.از همه بدتر پارسا بود که هم غصه دار و هم صاحب عزا بود.در لحظه خاک سپاری برای اولین بار دیدم که پارسا در حال گریه شانه هایر مردانه هاش میلرزد و با خودم زمزمه کردم:وقتی یه مرد غم داره،انگار یه کوه درد داره.
خانه آنقدر دلگیر بود که طاقت تحمل آن را نداشتم.بیچاره پدرش بعد از آن سکته هرگز روی خوشی و سلامتی را ندید.
حتی الان هم که از آن روزها حرف میزنم بغض عجیبی توی گلویم جمع میشود و حس میکنم با تمام وجودم برای آن آدمها ،برای آن خانه و حتی برای آن رسم دلتنگم.ولی افسوس که گذشته دیگر بر نمیگردد.
بعد از فوت ناگهانی پدرش،مادرش هم مریض شد.برای هیچ کاری از خانه خارج نمیشد.گاهی اوقات تا مدتها مینشست و به نقطهای خیره میشد و کلامی حرف نمیزد.موقع غذا خوردن خودش را کثیف میکرد و یا مثل بچهها قهر میکرد و لب به غذا نمیزد.تا یک نفر در میزد فوری میگفت:عروس،بدو در رو باز کن.حاجی فرستاده پی من.
من که میدانستم حرفش بیهوده است اما به احترامش میرفتم و :چرا حاجی دروغ میگه؟میخواست بیاد تا با هم بریم مزرعه.آخه عروس،قولش دادم اگه از اونجا خوشم بیاد،دیگه غر نزنم و پلو دم کنم ببرم براش.
دیدن این مناظر بیشتر از قبل متأثرم میکرد.برای من مادر پارسا همانی بود که با جذابه رو به رویم میایستاد و به من امر و نهی میکرد و حالا تبدیل به زنی پیر،گوشه گیر و پر حرف شده بود.
در همان اوضاع بود که پارسا گفت بریم و شهر زندگی کنیم.پیشنهاد پارسا مورد قبول کسی نبود،اما کسی هم مخالفت نکرد،چون همراه او من و مادرش هم میرفتیم.شرکو و شاهو مزرعه را بازسازی کردند.سه روز اول هفته را میآمدند پیش ما تا مدرشان دلتنگی نکند و آخر هفته میرفتند و به کارهای مزرعه میرسیدند.وقتی خبر رفتن ما به دخترها رسید،آنها بنای مخالفت را گذاشتند.
شیلان با بغض گفت:آخه داداش پارسا،ما چی کار کنیم؟اون از آقا جون،اینم از شما که دارید میرید.
تارا با اندوه گفت:به فکر ما هم باشید،دق مرگ میشیم.چه جوری سر بزنیم؟
و شمین با دلخوری گفت:طاقت اینکه در خونه آقا بسته باشه رو نداریم.

هر کس حرفی میزد ولی پارسا جوابی نمیداد.آخر سر با بی حوصلگی گفت:میگی چی کار کنم؟باید برم.یادتون نره منم دو تا پسر دارم.این خونه عذابم میده،داره داغونم میکنه.برای مادرم بهتره،حال و هواش عوض میشه.این جا دق میکنه.

تارا گفت:پارسا جان،ما چی؟ما چه کنیم؟

_چه میدونم.شماها باید با خانواده شوهرتون باشید.منم باید فکر اینا باشم.

شرکو گفت:حق با پارساست.اون نباید به پایه ما بسوزه.باید به فکر شوان ا شبیر هم بود.

پارسا با ملایمت گفت:نمیریم که برای آبد بموئیم،دیدم سخته بر میگردیم.طاقت ندارم مادر اینجوری بی قراری کنه.

_اینجا باشه بهتره.ما هم به عروس کمک میدیم تا مادر رو تر و خشک کنه.

یک دفعه مادرش بلند شد و گفت:هر چی پارسا بگه همونه.حاجی گفت که روی حرف پارسا حرف نزنید.چرا بی حیا شودین؟برید خونه هاتون،عروس خسته شد بس که کار کرد.

همه با اندوه به مادرشان نگاه میکردند.خدا کند کسی اگر بخواهد بمیرد،زار و ذلیل نشود.ولی مادر پارسا خیلی عجیب و غیر عادی شده بود .

عاقبت یک سال بعد از فوت پدر پارسا راهی شهر شدیم.حالا شوان سال چهارم و شبیر سوم بود.هلوله چهار ساله شده بود.مرا مامان ترنم صدا میزد و به پارسا پدر میگفت.شرکو خودش خسته بود تا او ما را مادر و پدر صدا کند.گرا چه هر بار که میگفت حس میکردم که او ناراحت میشود ولی اینجوری برای یک دختر تنها و بی مادر خیلی بهتر بود.آن سال همه چیز را جمع کردیم.یک لحظه دلم میخواست تا بر گردم و مروری به گذشته بکنم.به حیاط آمدم.یادم افتاد که بیست و دو سالم بود که وارد این خانه شدم.آن شب همه آمدند توی ایوان و به تماشای من ایستادند و در بین آنها چشمم به چره آشنای مرد جوانی افتاد.آن موقع نمیدانستم که این مرد در آینده مسیر زندگیام را به کلی عوض میکند.

نگاهم را از ایوان بر گرفتم و به اتاقم خیره شدم.توی آن اتاق عروس شدم ا پسرم را به دنیا آوردم.یک دفعه برگشتم و چشمم افتاد به آن طرف حیاط؛به اتاقی که روز اول پا بدان جا گذشتم.جلو رفتم و از پنجره شکسته هاش به داخل نگاه کردم.انگار ترنم گوشه اتاق نشسته و در حالیکه عروسکش را توی بغل گرفته بود با ترس به آینده مبهمش فکر میکرد.

به آرامی رفتم و از در پشتی نگاهی به باغ کردم.همان جا که هر وقت دلم میگرفت میرفتم و گریه میکردم.آنجا بود که پارسا خیلی عجیب و غافلگیر کننده از من خواستگاری کرد و این حیاط که شب عروسی ما پر بود از مردم شاد و یک دله.

آخ که چه قدر دلتنگم!ولی افسوس که دیگر آثاری از آنها نمانده.برگشتم و سوار ماشین شدیم و به سوی شهر رفتیم.

شاهو در یک صبح بهاری با دختری مهربان و زیبا ازدواج کرد.پارسا هر چه قدر اصرار کرد تا برایش جشن بگیرد راضی نشد.میگفت:بدون پدر و مادر مریض جشن لطفی ندارد.

آنها زندگی قشنگی را در مزرعه آغاز کردند.ما هم اول تابستان بر میگشتیم ده و تا آخر تابستان میآمدیم شهر.

پارسا مغازهای باز کرد که در آن صنایع دستی میفروخت.از کارش راضی بود و اولین چیزی که داخل آن گذاشت دستخطی از من بودشعری به این مضمون: